

دولت و انقلاب

آموزش مارکسیزم درباره‌ی دولت و وظایف پرولتاریا در انقلاب



و. ای. لنین

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

فهرست

پیشگفتار برای چاپ نخست

پیشگفتار برای چاپ دوم

فصل اول: جامعه ی طبقاتی و دولت

۱. دولت- محصول آشتی ناپذیری تضادهای طبقاتی است.
۲. دسته های خاص افراد مسلح، زندان ها و غیره
۳. دولت- آلت استثمار طبقه ی ستمکش است.
۴. «زوال» دولت و انقلاب قهری

فصل دوم: دولت و انقلاب تجربه سال های ۱۸۴۸-۱۸۵۱

۱. آستانه ی انقلاب
۲. نتایج انقلاب
۳. طرح مسأله از طرف مارکس در سال ۱۸۵۲

فصل سوم: دولت و انقلاب. تجربه ی کمون سال ۱۸۷۱ پاریس.

تحلیل مارکس

۱. جنبه ی قهرمانی اقدام کمونارها در چیست؟
۲. چه چیزی را باید جایگزین ماشین دولتی خورد شده نمود؟
۳. نابود ساختن پارلمانتاریزم
۴. متشکل ساختن وحدت ملت
۵. نابود ساختن دولت- انگل

فصل چهارم: دنباله‌ی مطلب، توضیحات تکمیلی انگلس

۱. «مسأله مسکن»
۲. مناظره با آنارشیست‌ها
۳. نامه به بیل
۴. انتقاد از طرح برنامه‌ی ارفورت
۵. پیشگفتار سال ۱۸۹۱ برای کتاب «جنگ داخلی» مارکس
۶. گفتار انگلس درباره‌ی فائق آمدن بر دموکراسی

فصل پنجم: پایه‌های اقتصادی زوال دولت

۱. طرح مسأله توسط مارکس
۲. گذار از سرمایه‌داری به کمونیزم
۳. نخستین فاز جامعه‌ی کمونیستی
۴. فاز بالائی جامعه‌ی کمونیستی

فصل ششم: ابتدال مارکسیزم به توسط اپورتونیست‌ها

۱. مناظره‌ی پلخاتف با آنارشیست‌ها
۲. مناظره‌ی کانوتسکی با اپورتونیست‌ها
۳. مناظره‌ی کانوتسکی با پاتنه‌کوک

فصل هفتم: تجربه انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روس

منبع: منتخب آثار لنین صفحه ۵۱۸

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵

دولت و انقلاب

آموزش مارکسیزم درباره‌ی دولت و وظائف پرولتاریا در انقلاب^۱

پیشگفتار برای چاپ نخست

مسأله‌ی دولت اکنون، خواه از نظر تئوری و خواه از نظر عملی و سیاسی اهمیت ویژه‌ای کسب می‌کند. جنگ امپریالیستی، پروسه تبدیل سرمایه داری انحصاری به سرمایه داری انحصاری دولتی را به منتها درجه سرعت و شدت داد. ستمگری سهمگین نسبت به توده‌های زحمتکش که از طرف دولتی اعمال می‌گردد که روز به روز با اتحادیه‌های همه‌ی توان سرمایه داران بیش‌تر در می‌آمیزد، دمیدم سهمگین‌تر می‌شود. کشورهای پیشرو برای

^۱ - لنین در نامه‌ی مورخه‌ی ۱۷ فوریه سال ۱۹۱۷ خود به آ. م. کالانتای اطلاع داد که تقریباً تمام مدارک مربوط به مسأله روش مارکسیزم نسبت به دولت را حاضر کرده است. این مدارک با خطوط ریزی در دفتری با جلد آبی تحت عنوان «مارکسیزم و دولت» نوشته شده بود و در آن لنین نقل قول‌هایی از مارکس و انگلس و هم‌چنین قسمت‌هایی از کتاب‌های کائوتسکی و پانه کوک و برنشتین را به اضافه ملاحظات انتقادی و استنتاجات و تلخیصات خود وارد نموده بود.

طبق طرح پیش‌بینی شده، کتاب «دولت و انقلاب» می‌بایست مشتمل بر هفت فصل باشد. ولی لنین فصل هفتم آن را که به «تجربه‌ی انقلاب‌های سال‌های ۱۹۰۵-۱۹۱۷ روس» مربوط بود ننوشت. فقط طرح مفصل این فصل باقی مانده است. لنین راجع به انتشار کتاب در نامه‌ای به ناشر کتاب می‌نویسد اگر: «پایان نگارش فصل هفتم بسی طول انجامد، یا اگر فصل مزبور خیلی حجیم گردد آنگاه باید شش فصل نخست را جداگانه و به عنوان قسمت اول انتشار داد...»

در صفحه‌ی اول دستنویس، مؤلف کتاب به نام مستعار «ف. ف. ایوانوفسکی» نامیده شده است. لنین قصد داشت کتاب خود را با این نام مستعار انتشار دهد زیرا در غیر این صورت حکومت موقت کتاب را ضبط می‌کرد. کتاب فقط در سال ۱۹۱۸ انتشار یافت که دیگر لزومی به نام مستعار نبود. لنین در چاپ دوم این کتاب که در سال ۱۹۱۹ منتشر گردید، بخش تازه‌ای تحت عنوان «طرح مسأله‌ی از طرف مارکس در سال ۱۸۵۲» افزوده است.

کارگران بدل به زندان های نظامی با اعمال شاقه می شوند -منظور ما «عقبگاه» این کشورها است.

دهشت ها و مصائب بی سابقه ی جنگ، جنگی که طولانی شده است، وضع توده ها را تحمل ناپذیر کرده و بر آتش خشم آنان می افزاید. انقلاب بین المللی پرولتاری آشکارا اوج می گیرد. مسأله روش این انقلاب نسبت به دولت اهمیت عملی کسب می کند.

عناصر اپورتونیزم، که در نتیجه ی ده ها سال تکامل نسبتاً صلح آمیز انباشته شده، جریان سوسیال شوینیزم را به وجود آورده که در احزاب رسمی سوسیالیستی تمام جهان حکمرواست. صفت ممیزه ی این جریان (مربک از پلخائف، پوترسف، برشکوفسکایا، روبانوویچ و سپس به شکل اندک پوشیده آقایان تسره تلی، چرنف و شرکاء در روسیه؛ شیدمان، لژین، داوید و غیره در آلمان؛ نودل، گد، واندرولد در فرانسه و بلژیک؛ هایندمان و فابین ها در انگلستان و غیره و غیره)، که در گفتار سوسیالیزم و در کردار شوینیزم است، عبارت است از دمسازی ردیلانه و چاکرانه «پیشوایان سوسیالیزم» نه تنها با منافع بورژوازی ملی «خودی» بلکه بخصوص با منافع دولت «خودی»، زیرا مدت هاست اکثریت دول به اصطلاح معظم، یک رشته از اقوام خرد و ناتوان را استثمار می کنند و تحت اسارت خود دارند. جنگ امپریالیستی هم خود جنگی است به خاطر تقسیم و تجدید تقسیم این گونه غنائم. مبارزه در راه رهایی توده های زحمتکش از قید نفوذ بورژوازی به طور اعم و از قید نفوذ بورژوازی امپریالیستی به طور اخص، بدون مبارزه با خرافات اپورتونیستی دریاره ی «دولت» امکان ناپذیر است.

ما نخست آموزش مارکس و انگلس را درباره ی دولت بررسی می کنیم و مخصوصاً به تفصیل روی نکات فراموش شده و یا نکاتی که مورد تحریف اپورتونیستی قرار گرفته است، مکتب می نمایم. سپس بخصوص کارل کائوتسکی عامل عمده ی این تحریفات را که مشهورترین پیشوای بین الملل دوم (سال های ۱۸۸۹-۱۹۱۴) بوده و طی جنگ کنونی به چنین ورشکستگی رقت انگیزی دچار شده است، مورد بررسی قرار خواهیم داد. سرانجام ما نتایج عمده ی تجربه ی انقلاب های سال ۱۹۰۵ و به ویژه سال ۱۹۱۷ روس را ترازبندی خواهیم نمود. انقلاب اخیر، ظاهراً در حال حاضر (آغاز ماه اوت سال ۱۹۱۷) نخستین دوره ی تکامل خود را به پایان می رساند، ولی به طور کلی تمام این انقلاب فقط می تواند حلقه ای از سلسله انقلاب های سوسیالیستی پرولتاری به شمار آید که جنگ امپریالیستی موجب آن هاست. بدین طریق مسأله روش انقلاب سوسیالیستی پرولتاری نسبت به دولت نه تنها اهمیت عملی-سیاسی، بلکه اهمیتی کاملاً مبرم کسب می نماید، زیرا مسأله ای است که برای توده ها روشن می سازد در آینده ی نزدیک برای رهائی خود از یوغ سرمایه به چه اقدامی باید دست زنند.

مؤلف

اوت سال ۱۹۱۷

پیشگفتار برای چاپ دوم

چاپ حاضر که چاپ دوم است، تقریباً بدون تغییر بیرون می آید. فقط به بند ۳ به فصل دو اضافه شده است.

مؤلف(مسکو ۱۷ دسامبر سال ۱۹۱۸)

فصل اول:

جامعه ی طبقاتی و دولت

۱- دولت- محصول آشتی ناپذیری تضادهای طبقاتی است

در مورد آموزش مارکس اکنون همان رخ می دهد که در تاریخ بارها در مورد آموزش های متفکرین انقلابی و پیشوایان طبقات ستمکش به هنگام مبارزه ی آنان در راه آزادی رخ داده است. طبقات ستمگر انقلابیون بزرگ را در زمان حیاتشان همواره در معرض پیگرد قرار می دادند و آموزش آن ها را با خشمی بس سبعمانه، کینه ای بس دیوانه وار و سیلی از اکاذیب و افتراعات کاملاً گستاخانه استقبال می نمودند. پس از مرگ آن ها، کوشش هائی به عمل می آید تا بت های بی زیاتی از آنان بسازند و آن ها را به اصطلاح تقدیس کنند، شهرت معینی برای نام آن ها، به منظور «تسلی» طبقات ستمکش و تحمیق آنان قائل شوند و در عین حال این آموزش انقلابی را از مضمون تهی سازند، بُرندگی انقلابی آن را زائل نمایند و خود آن را مبتذل کنند، در مورد یک چنین «عمل آوردن» مارکسیزم، اکنون بورژوازی و اپورتونیست های داخلی جنبش کارگری با یکدیگر هم داستان اند. جنبه ی انقلابی این آموزش و روح انقلابی آن را فراموش می کنند و محو و تحریف می نمایند. به آن چیزی

که برای بورژوازی پذیرا بوده و یا پذیرا به نظر می رسد اهمیت درجه ی اول می دهند و آن را تجلیل می کنند. شوخی نیست. همه ی سوسیال-شوینیسست ها امروز «مارکسیست اند!» و دانشمندان بورژوازی آلمان، این متخصصین دیروزی امحاء مارکسیزم، بیش از پیش از مارکس «آلمانی و ملی» سخن می رانند و مدعی اند که گویی او پرورش دهنده ی این اتحادیه های کارگران بوده است که با چنین طرز عالی برای جنگ غارتگرانه متشکل شده اند!

با این وضع و با این شیوع بی سابقه تحریف در مارکسیزم، وظیفه ی ما مقدم بر همه، احیاء آموزش واقعی مارکس درباره ی دولت است. برای این منظور ذکر یک رشته نقل قول های طویلی از تألیفات خود مارکس و انگلس ضرورت پیدا می کند. البته نقل قول های طویل مطلب را ثقیل خواهد کرد و به سادگی بیان هم، ابدأ کمک نخواهد نمود. ولی اجتناب از این عمل بهیچوجه ممکن نیست. تمام نکات تألیفات مارکس و انگلس درباره ی دولت و یا به هر حال نکات قاطع آن باید حتماً و به شکلی هر چه کامل تر در این جا ذکر شود تا خواننده بتواند خود درباره ی مجموع نظریات بنیادگذاران سوسیالیزم علمی و تکامل این نظریات تصور مستقلی بدست آورد و بدین طریق تحریفی هم که «کانوتسکیزم» فعلاً حکمفرما در این نظریات وارد می نماید، به طرز ی مستند ثابت گردد و آشکارا نشان داده شود.

از شایع ترین اثر فریدریک انگلس، یعنی از «منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» که ششمین چاپ آن در سال ۱۸۹۴ در شهر اشتوتگارت منتشر گردید، شروع می کنیم. مجبوریم نقل قول ها را از روی متن آلمانی ترجمه کنیم زیرا ترجمه های روسی، با وجود کثرت خود، غالباً یا ناقص است. و یا بهیچوجه رضایت بخش نیست.

انگلس ضمن ترازبندی تجزیه و تحلیل تاریخی خود می گوید: «دولت بهیچوجه نیروئی نیست که از خارج به جامعه تحمیل شده باشد. و نیز دولت، برخلاف ادعای هگل، «تحقق ایده ی اخلاق»، «نمودار و تحقق عقل» نیست. دولت، محصول جامعه در پله ی معینی از تکامل آن است؛ وجود دولت اعترافی است به این که این جامعه سردرگم تضادهای لاینحلی با خود گردیده و به نیروهای متقابل آشتی ناپذیری منشعب شده است که خلاص از آن در ید قدرتش نیست. و برای این که این نیروهای متقابل یعنی این طبقات دارای منافع اقتصادی متضاد، در جریان مبارزه ای بی ثمر، یکدیگر و خود جامعه را نبلعند، نیروئی لازم آمد که ظاهراً مافوق جامعه قرار گرفته باشد، نیروئی که از شدت تصادمات بکاهد و آن را در چهارچوب «نظم» محدود سازد. همین نیروئی که از درون جامعه برون آمده ولی خود را مافوق آن قرار می دهد و بیش از پیش با آن بیگانه می شود- دولت است». (ص ۱۷۷- ۱۷۸ چاپ ششم آلمانی)

در این جا ایده ی اساسی مارکسیزم در مورد نقش تاریخی و اهمیت دولت، با وضوح کامل بیان شده است. دولت محصول و تجلی آشتی ناپذیری تضادهای طبقاتی است. دولت در آن جا، در آن زمان و در حدودی پدید می آید که تضادهای طبقاتی در آن جا، آن زمان و در آن حدود به طور ابرکتیف دیگر نمی توانند آشتی پذیر باشند. و بالعکس: وجود دولت ثابت می کند که تضادهای طبقاتی آشتی ناپذیرند.

در همین مهم ترین و اساسی ترین نکته است که تحریف در مارکسیزم آغاز می شود و در دو جهت عمده جریان می یابد.

از یک سو ایدئولوگ های بورژوازی و به ویژه خرده بورژوازی، که تحت فشار فاکت های مسلم تاریخی ناگزیرند اعتراف کنند دولت فقط جایی وجود دارد که تضادها و مبارزه ی طبقاتی موجود است، گفته ی مارکس را طوری «اصلاح می کنند» که در نتیجه ی آن دولت ارگان آشتی طبقات می شود. طبق نظر مارکس، اگر آشتی طبقات ممکن بود دولت نمی توانست نه پدید آید و نه پایدار ماند. ولی از گفته های پروفیسورها و پوبلیسیست های خرده بورژوا و کوتاه بین - که چپ و راست، با حُسن نیت، به مارکس استناد می ورزند!- چنین بر می آید که اتفاقاً این دولت است که طبقات را آشتی می دهد. طبق نظر مارکس دولت ارگان سیادت طبقاتی، ارگان ستمگری یک طبقه بر طبقه دیگر و حاکی از ایجاد «نظمی» است که این ستمگری را، با تعدیل تصادمات طبقات، قانونی و استوار می سازد. طبق نظر سیاستمداران خرده بورژوا، نظم همان آشتی طبقات است نه ستمگری یک طبقه بر طبقه ی دیگر؛ تعدیل تصادمات معنایش آشتی است نه محروم ساختن طبقات ستمکش از وسائل و طرق معین مبارزه برای برانداختن ستمگران.

مثلاً در انقلاب سال ۱۹۱۷، هنگامی که موضوع اهمیت و نقش دولت درست با تمام عظمت خود عرض اندام نمود و از نظر عملی به مثابه یک اقدام فوری و ضمناً اقدامی در مقیاس توده ای مطرح گردید،- تمام اس آر ها (سوسیالیست-رولوسیونرها) و منشویک ها دفعتاً و کاملاً به سرانشیب تنوری خرده بورژوائی «آشتی» طبقات «به وسیله ی دولت»، در غلطیدند. قطعنامه ها و مقالات بی شمار سیاستمداران هر دوی این احزاب، سرپا از این تنوری خرده بورژوائی و کوتاه بینانه «آشتی» سرشار است. دموکراسی خرده بورژوائی هرگز قادر به درک این مطلب نیست که دولت ارگان سیادت

طبقه معینی است که با قطب مقابل خود (طبقه ی مخالف) نمی تواند آشتی پذیر باشد. روش نسبت به دولت- یکی از بارزترین نکاتی ست که نشان می دهد اس آر‌ها و منشویک های ما بهیچوجه سوسیالیست نبوده (چیزی که ما بلشویک ها همیشه ثابت کرده ایم)، بلکه دموکرات هائی خرده بورژوائی هستند که به جمله پردازی های شبه سوسیالیستی مشغولند.

از سوی دیگر، تحریف «کانوتسکیستی» مارکسیزم است که به مراتب ظریف تر انجام می گیرد. از لحاظ «تنوری» نه این موضوع که دولت ارگان حکمفرمایی طبقاتی است و نه این که تضادهای طبقاتی آشتی ناپذیرند، نفی نمی گردد. ولی یک چیز در نظر گرفته نمی شود و یا روی آن سایه افکنده می شود و آن این که اگر دولت محصول آشتی ناپذیری تضادهای طبقاتی است، اگر دولت نیروئی است که مافوق جامعه قرار دارد و "با جامعه بیش از پیش بیگانه می شود" پس روشن است که رهائی طبقه ستمکش نه فقط بدون انقلاب قهری، بلکه بدون امحاء آن دستگاه قدرت دولتی نیز که طبقه حکمفرما به وجود آورده و این "بیگانه شدن" با جامعه در آن مجسم گشته محال است. به طوری که ذیلاً خواهیم دید، این نتیجه را که از لحاظ تنوری به خودی خود روشن است، مارکس با کمال صراحت بر اساس تجزیه و تحلیل مشخص تاریخی وظایف انقلاب بدست آورده است. و همین نتیجه است که - چنان چه بعداً به طور مفصل نشان خواهیم داد- کانوتسکی... «فراموش» و تحریف نموده است.

۲- دسته‌های خاص افراد مسلح، زندان‌ها و غیره

انگلس چنین ادامه می‌دهد: ... «وجه تمایز دولت با سازمان ژانس (طایفه ای یا clan) سابق اولاً عبارت است از تقسیم بندی اتماع یک دولت برحسب تقسیمات ارضی»...

به نظر ما این تقسیمات «طبیعی» می‌آید و حال آن که انجام آن به بهای مبارزه ای طولانی با سازمان کلان یا طایفه ای سابق تمام شده است.

... «دومین علامت ممیزه - ایجاد قدرت حاکمه ی اجتماعی است که اکنون دیگر با اهالی که خود خویشتن را به صورت نیروی مسلح متشکل می‌سازند، مستقیماً منطبق نیست. این قدرت حاکمه ی اجتماعی خاص از این نظر ضروری است که، از زمان انشعاب جامعه به طبقات، دیگر وجود سازمان مسلح خود کار اهالی محال شده است... این قدرت حاکمه ی اجتماعی در هر کشوری وجود دارد. این قدرت تنها مرکب از افراد مسلح نیست بلکه ضمائی نیز دارد، از قبیل زندان‌ها و انواع مؤسسات قهریه که جامعه ی دارای سازمان طایفه ای (کلان) از آن بی‌خبر بود»...

انگلس مفهوم «نیرویی» را که دولت نامیده می‌شود و نیرویی است که از درون جامعه بیرون آمده ولی خود را مافوق آن قرار می‌دهد و بیش از پیش با آن بیگانه می‌شود بسط می‌دهد. این نیرو به طور عمده مرکب از چیست؟ مرکب از دسته‌های خاص افراد مسلح، که زندان‌ها و غیره را در اختیار خود دارند.

ما حق داریم از دسته های خاص افراد مسلح سخن گوئیم، زیرا قدرت حاکمه ی اجتماعی که از خواص هر دولتی است، با اهالی مسلح و با «سازمان مسلح خود کار» آن ها «مستقیماً منطبق نیست».

انگلس، مانند همه ی متفکرین بزرگ انقلابی، کوشش دارد توجه کارگران آگاه را درست به نکته ای معطوف دارد که از نظر مکتب حکمفرمای عامیگری کم تر از همه شایان دقت و بیش از هر چیز جنبه ی عادی دارد و به وسیله ی خرافاتی نه تنها استوار بلکه می توان گفت متحجر جامعه ی قدس به آن پوشانده شده است. ارتش دائمی و پلیس آلت عمده ی زور در دست قدرت حاکمه است، ولی آیا این امر طور دیگری هم می تواند باشد؟

این امر از نقطه ی نظر اکثریت عظیم اروپائیان پایان سده ی نوزدهم که روی سخن انگلس با آنان بود و حتی یک انقلاب بزرگ را هم نگذرانده و از نزدیک ناظر آن نبوده اند، طور دیگری نمی تواند باشد. برای آن ها به کلی نامفهوم است که این «سازمان مسلح خود کار اهالی» یعنی چه؟ در مقابل این پرسش که چرا دسته های خاص افراد مسلح (پلیس، ارتش دائمی)، که مافوق جامعه قرار داده شده و خود با آن بیگانه می شوند لزوم پیدا کرد، کوتاه بین اروپای باختری و یا روسی میل دارد با یکی دو جمله که از اسپنسر و یا میخایلوفسکی به وام گرفته و با استناد به بغرنج شدن زندگی اجتماعی و انفکاک وظایف و غیره پاسخ گوید.

چنین استناد «علمی» به نظر می رسد و به خوبی یک فرد عامی را خواب می کند زیرا روی مطلب عمده و اساسی، یعنی انشعاب جامعه به طبقات متخاصم آشتی ناپذیر، سایه می افکند.

اگر چنین انشعابی وجود نمی داشت، آنگاه وجه تمایز «سازمان مسلح خود کار اهالی» با سازمان بدوی گله ی بوزینگان چوب بدست و یا با سازمان انسان های اولیه و یا انسان هانی که در جوامع طایفه ای متحد بودند، فقط در بغرنجی و بالا بودن سطح تکنیک و غیره بود، ولی وجود چنین سازمانی امکان داشت.

وجود چنین سازمانی از این نظر محال است که جامعه ی دوران تمدن به طبقات متخاصم و ضمناً متخاصم آشتی ناپذیری منشعب شده است که تسلیح «خود به خود» آن ها کار را به مبارزه ی مسلحانه میان آن ها منجر خواهد نمود. دولتی برپا می شود، نیروی خاص و دسته های مسلح خاص به وجود می آید و هر انقلاب، با درهم شکستن دستگاه دولتی، برای العین به ما نشان می دهد چگونه طبقه ی حاکمه می کوشد مجدداً دسته های خاصی از افراد مسلح تسکیل دهد که خدمتگذار وی باشند و چگونه طبقه ی ستمکش می کوشد سازمان نوینی از این نوع ایجاد کند که بتواند خدمتگذار استثمارشوندگان باشد نه استثمارکنندگان.

انگلس در استدلالات فوق الذکر خود، از لحاظ تنوری همان مسأله ای را طرح می کند که هر انقلاب کبیری از لحاظ عملی آن را آشکارا و به مقیاس یک عمل توده ای در برابر ما قرار می دهد و این مسأله عبارت است از ارتباط متقابل دسته های «خاص» افراد مسلح و «سازمان مسلح خود کار اهالی». ما خواهیم دید که چگونه تجربه ی انقلاب های اروپا و روسیه این مسأله را مشخصاً روشن می سازد.

باری به بیانات انگلس باز گردیم.

وی به این نکته اشاره می کند که گاهی، مثلاً در پاره ای از نقاط آمریکای شمالی، این قدرت حاکمه ی اجتماعی ضعیف است (سخن بر سر استثناء نادری در جامعه ی سرمایه داری و نیز سخن بر سر دوران ما قبل امپریالیستی آن بخش هایی از آمریکای شمالی است که کولونیست های آزاد در آن جا اکثریت داشتند). ولی به طور کلی این قدرت در حال نیرو گرفتن است:

...«به همان درجه که تضادهای طبقاتی درون کشور حدت می یابد و دولت های همجوار بزرگ تر و پُر سکنه تر می گردند، به همان درجه هم قدرت حاکمه ی اجتماعی بیش تر نیرو می گیرد به عنوان مثال نظری به اروپای کنونی بیافکنید که در آن مبارزه ی طبقاتی و رقابت در کشورگشائی به درجه ای بر قدرت حاکمه ی اجتماعی افزوده است که بیم آن می رود تمام جامعه و حتی دولت را ببلعد»...

این مطلب مقارن با اوائل سال های نود سده ی گذشته نوشته شده است. تاریخ آخرین پیشگفتار انگلس شانزدهم ژوئن سال ۱۸۹۱ است. در آن هنگام چرخش به سوی امپریالیزم - خواه از لحاظ سیادت کامل تراست ها، خواه از لحاظ قدرت مطلق کلان ترین بانک ها و خواه از لحاظ سیاست پُردامنه ی مستعمراتی و غیره- در فرانسه هنوز تازه آغاز می شد و در آمریکای شمالی و آلمان از آن هم سست تر بود. از آن به بعد «رقابت در کشورگشائی» گامی عظیم به پیش برداشته است، به ویژه که در آغاز ده ساله ی دوم سده ی بیستم، کره ی ارض به طور نهائی میان این «رقیبان کشورگشا»، یعنی کشورهای بزرگ غارتگر، تقسیم شد. از آن زمان تسلیحات جنگی و دریائی بی اندازه رشد یافته و جنگ غارتگرانه ی سال های ۱۹۱۴-۱۹۱۷ که هدف آن استقرار سیادت انگلستان و یا آلمان بر جهان و تقسیم غنایم است، این

«بلعیده شدن» تمام قوای جامعه به وسیله ی قدرت حاکمه ی درنده خوی دولتی را به فلاکت کامل نزدیک ساخته است.

انگلس حتی در سال ۱۸۹۱ توانسته است «رقابت در کشورگشایی» را به مثابه یکی از عمده ترین علانم ممیزه ی سیاست خارجی کشورهای معظم معین کند، ولی دون صفتان سوسیال-شویینیزم در سال های ۱۹۱۴-۱۹۱۷، هنگامی که همانا این رقابت با چندین برابر حادثر شدن، جنگ امپریالیستی را موجب شده است، به کمک جملاتی درباره ی «دفاع از میهن» و «مدافعه از جمهوری و انقلاب» و نظائر آن، دفاع از منافع غارتگرانه ی بورژوازی «خودی» را پرده پوشی می کنند!

۳- دولت- آلت استثمار طبقه ی ستمکش است

برای تأمین هزینه ی قدرت حاکمه ی اجتماعی خاص، که مافوق جامعه قرار دارد، مالیات ها و وام های دولتی لازم است.

انگلس می نویسد: ... «مستخدمین دولتی که از قدرت اجتماعی و حق اخذ مالیات برخوردارند به عنوان مقامات جامعه، مافوق جامعه قرار می گیرند. آن احترام آزاد و داوطلبانه ای که برای مقامات جامعه ی طایفه ای (کلان) قائل بودند، اکنون دیگر برای اینان - حتی اگر هم می توانستند آن را بدست آورند- کافی نیست»... قوانین ویژه ای درباره ی قدس و مصونیت مقام مستخدمین دولتی وضع می شود. «پست ترین خدمتگذار شهربانی» از هر نماینده ی طایفه «اعتبارش» بیش تر است، و حال آن که مقام یک نفر بزرگ طایفه، که در جامعه از «احترامی

برخوردار است که به وسیله‌ی تازیانه کسب نشده»، می‌تواند مورد رشک حتی مقام عالی نظامی دولت متمدن قرار گیرد.

در این جا موضوع موقعیت ممتاز مستخدمین دولتی که مقامات قدرت حاکمه‌ی دولتی هستند، مطرح شده است. آن چه به عنوان مطلب اساسی در این جا ذکر شده این است که چه چیزی این مستخدمین را مافوق جامعه قرار می‌دهد؟ ما خواهیم دید که کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ چگونه این مسأله تئوریک را از لحاظ عملی حل می‌کرد و کائوتسکی در سال ۱۹۱۲ چگونه مرتجعانه روی آن سایه می‌افکند.

«... از آنجا که انگیزه‌ی پیدایش دولت لزوم لگام زدن بر تقابل طبقات بوده؛ از آنجا که در عین حال خود دولت ضمن تصادم این طبقات به وجود آمده است، لذا بر وفق قاعده‌ی کلی، این دولت- دولت طبقه‌ای است که از همه نیرومندتر بوده و دارای سلطه اقتصادی است و به یاری دولت دارای سلطه‌ی سیاسی نیز می‌شود و بدین طریق وسائل نوینی برای سرکوب و استثمار طبقه‌ی ستمکش بدست می‌آورد»... نه تنها دولت ایام باستان و دوران فئودال ارگان استثمار بردگان و سرف‌ها بود، بلکه «دولت انتخابی کنونی هم آلت استثمار کار مزدوری از طرف سرمایه است. ولی استثنائاً دوره‌هایی پیش می‌آید که در آن، طبقات مبارز به آن چنان توازنی از حیث نیرو می‌رسند که قدرت حاکمه‌ی دولتی موقتاً نسبت به هر دو طبقه یک نوع استقلال بدست می‌آورد و ظاهراً میانجی آنان به نظر می‌رسد»... از این قبیل است سلطنت مطلقه‌ی سده‌های ۱۷ و ۱۸، بُنپارتیزم امپراطوری اول و دوم فرانسه، بیسمارک در آلمان.

از خود اضافه می‌کنیم: از این قبیل است دولت کرنسکی در روسیه‌ی جمهوری پس از آغاز تعقیب پرولتاریای انقلابی و در لحظه‌ای که شوراها به برکت رهبری دموکرات‌های خرده‌بورژوا، دیگر ناتوان شده‌اند و بورژوازی هم هنوز به اندازه‌ی کافی نیرومند نیست تا صاف و ساده آن‌ها را پراکنده سازد.

انگلس چنین ادامه می‌دهد: در جمهوری دموکراتیک «ثروت به طور غیرمستقیم، و به همین سبب مطمئن‌تر، از قدرت خود استفاده می‌کند»، یعنی اولاً به وسیله‌ی رشوه‌دهی «مستقیم به مستخدمین (آمریکا)، ثانیاً به وسیله‌ی «عقد اتفاق میان دولت و بورس» (فرانسه و آمریکا).

در حال حاضر، امپریالیزم و سلطه‌ی بانک‌ها به هر دو شیوه‌ی دفاع از قدرت مطلق ثروت و جامه‌ی عمل پوشاندن به این قدرت در هر نوع جمهوری دموکراتیک، تا مرحله‌ی یک هنر خارق‌العاده «تکامل بخشیده‌اند». وقتی مثلاً در همان نخستین ماه‌های جمهوری دموکراتیک در روسیه که می‌توان آن را ماه عسل عقد ازدواج میان اس‌آرهای «سوسیالیست» و منشویک‌ها با بورژوازی نامید، آقای پالچینسکی در حکومت ائتلافی مانع انجام کلیه‌ی اقداماتی شد که هدف آن لجام زدن به سرمایه‌داران و تاراجگری‌های آنان و جلوگیری از چپاول‌هایی بود که آنان از طریق تحول ملزومات و مهمات جنگی از خزانه‌ی دولت می‌نمودند، و نیز وقتی این آقای پالچینسکی، پس از کناره‌گیری از وزارت (که البته پالچینسکی دیگری نظیر خودش جایش را گرفت)، از طرف سرمایه‌داران به عنوان «پاداش» مقامی با حقوق سالیانه ۱۲۰ هزار منات دریافت کرد - آن وقت - معنی این چیست؟ آیا این تضمین مستقیم است یا غیرمستقیم؟ آیا این عقد اتفاق میان دولت و سندیکاچی‌ها است

یا «تنها» مناسبات دوستانه؟ آیا نقش چرنف‌ها و تسره‌تلی‌ها، آوکسنیتیف‌ها و اسکوبلف‌ها چیست؟- آیا آن‌ها متفقین «مستقیم» میلیونرهای- خزانه‌دزد هستند یا فقط متفقین غیرمستقیم آنان؟

قدرت مطلق «ثروت» در جمهوری دموکراتیک از این لحاظ مطمئن‌تر است که در این رژیم، سرمایه‌داری با لفافه سیاسی زشت پوشانده نمی‌شود. جمهوری دموکراتیک بهترین لفافه سیاسی ممکن برای سرمایه‌داری است و به همین جهت هم سرمایه‌پس از بدست آوردن این بهترین لفافه (توسط پالچینسکی‌ها، چرنف‌ها، تسره‌تلی‌ها و شرکاء) بنای قدرت خود را بر پایه‌ای آن چنان مطمئن و موثق مبتنی می‌سازد که هیچ‌گونه تغییر و تبدیل افراد و ادارات و احزاب در جمهوری دموکراتیک بورژوازی این قدرت را متزلزل نمی‌سازد.

باید این نکته را نیز خاطرنشان ساخت که انگلس با نهایت صراحت حق انتخابات همگانی را آلت سیادت بورژوازی می‌نامد. او به‌طور روشن تجربه‌ی طولانی سوسیال‌دموکراسی آلمان را در نظر گرفته می‌گوید حق انتخابات همگانی عبارت است از:

«نمودار رشد طبقه‌ی کارگر، بیش از این چیزی از آن عاید

نمی‌شود و با وجود دولت کنونی هیچگاه هم عاید نخواهد شد».

دموکرات‌های خرده بورژوا از قماش اس‌آرها و منشویک‌های ما و برادران تنی آن‌ها یعنی همه سوسیال-شونیست‌ها و اپورتونیست‌های اروپای باختری، از حق انتخابات همگانی همانا «بیش از این‌ها» انتظار دارند. آن‌ها خود در این اندیشه‌ی دروغین که گویا حق انتخابات همگانی، «با وجود دولت

«کنونی»، می تواند اراده ی اکثریت زحمتکشان را واقعاً آشکار سازد و اجرای آن را تضمین نماید. باور دارند و آن را مردم نیز تلقین می کنند. در این جا ما فقط می توانیم این اندیشه ی دروغین را خاطر نشان ساخته و این نکته را متذکر گردیم که چگونه احزاب «رسمی» (یعنی اپورتونیستی) سوسیالیست، ضمن ترویج و تبلیغ خود، اظهارات کاملاً روشن، دقیق و مشخص انگلس را در هر گام تحریف می کنند. ما بعداً هنگامی که نظریات مارکس و انگلس را درباره ی دولت «کنونی» بیان می نمائیم، کذب کامل این اندیشه را که انگلس در این جا آن را به دور می افکند، مفصلاً روشن خواهیم ساخت.

انگلس در مشهورترین اثر خود از نظریاتش این نتیجه ی کلی را می گیرد:

«پس دولت از ازل وجود نداشت. جوامعی بودند که کار خود را بدون آن از پیش می بردند و از دولت و قدرت دولتی تصویری نداشتند. در مرحله ی معینی از تکامل اقتصادی، که ناگزیر با تقسیم جامعه به طبقات مربوط بود، وجود دولت، به علت این تقسیم، ضروری شد. اکنون ما با گام هائی سریع به آن چنان مرحله ای از تکامل تولید نزدیک می شویم که در آن وجود این طبقات نه تنها ضرورت خود را از دست داده بلکه به مانع مستقیم تولید مبدل می شود. طبقات با همان ناگزیری که در گذشته پدید شدند، ناپدید خواهد شد. با ناپدید شدن طبقات، دولت نیز ناگزیر ناپدید خواهد گردید. جامعه ای که تولید را براساس اشتراک آزاد و متساوی مولدین، به شیوه ی نوین تنظیم خواهد کرد، تمام ماشین دولتی را به آن جائی خواهد فرستاد که در آن زمان جای واقعی آن است: به موزه ی آثار عتیق در کنار دوک نخ ریسی و تبرمفرغی.»

در مطبوعات ترویجی و تبلیغی سوسیال دموکراسی معاصر کم تر می توان به این نقل قول برخورد. و تازه وقتی هم که آن را ذکر می کنند، اکثراً به نحوی است که گویی در برابر شمانلی سجده می کنند، یعنی احترام ظاهری نسبت به انگلس به جا می آورند ولی ذره ای زحمت تعمق در این موضوع را به خود نمی دهند که با این «فرستادن تمام ماشین دولتی به موزه ی آثار عتیق» چه دامنه ی پهناور و ژرفی برای انقلاب در نظر گرفته می شود. چه بسا حتی این نکته را نیز درک نمی کنند که انگلس چه چیزی را ماشین دولتی می نامد.

۴- «زوال» دولت و انقلاب قهری

سخنان انگلس در رابطه با «زوال» دولت چنان دامنه ی شهرتش وسیع است، آن قدر زیاد نقل می شود و آن قدر ماهیت جعل عادی مارکسیزم و دَمَساز نمودن آن را با اپورتونیزم برجسته نشان می دهد که لازم است مفصلاً روی آن مکث گردد. اینک تمام مبحثی را که این سخنان از آن استخراج شده است در این جا ذکر می کنیم:

«پرولتاریا قدرت حاکمه ی دولتی را بدست می گیرد و مقدم بر همه وسائل تولید را به مالکیت دولت در می آورد. ولی وی با این عمل، جنبه ی پرولتاری خویش را نیز نابود می سازد و به علاوه کلیه ی تفاوت های طبقاتی و هرگونه تضادهای طبقاتی و در عین حال خود دولت به عنوان دولت را نیز نابود می سازد. برای جامعه ای که تا کنون وجود داشته و اکنون نیز وجود دارد، جامعه ای که در مجرای تضادهای

طبقاتی سیر می کند، دولت یعنی سازمان طبقه ی استثمارکننده از آن جهت لازم آمد که شرائط خارجی این طبقه را در رشته ی تولید حفاظت نماید، به عبارت دیگر از آن جهت لازم آمد که به ویژه طبقه ی استثمارشونده را قهراً در آن چنان شرائطی نگاه دارد که شیوه ی موجود تولید برای سرکوب این طبقه ایجاب می کند (بردگی، سرواژ، کار مزدوری). دولت نماینده ی رسمی تمام جامعه و مظهر تمرکز جامعه در یک کورپوراسیون مرئی بود، ولی تا جائی چنین جنبه ای را داشت که دولت طبقه ای بود که در عصر خود یکتا نماینده ی همه ی جامعه به شمار می رفت؛ در عهد باستان دولت برده داران یا افراد آزاد کشور، در قرون وسطی- دولت اشراف فئودال و در عصر ما- دولت بورژوازی. و اما هنگامی که دولت سرانجام واقعاً نماینده ی همه ی جامعه می گردد، در آن هنگام خود خویشتن را زائد می سازد. از هنگامی که دیگر هیچ طبقه ی اجتماعی باقی نماند که سرکوبش لازم باشد، از هنگامی که همراه سیادت طبقاتی، همراه مبارزه در راه بقاء فردی که معلول هرج و مرج کنونی تولید است، تصادمات و افراط هائی هم که ناشی از این مبارزه است رخت بر بندد- از آن هنگام دیگر نه چیزی برای سرکوب باقی می ماند و نه احتیاجی به نیروی خاص برای سرکوب، یعنی به دولت خواهد بود. نخستین اقدامی که دولت واقعاً به عنوان نماینده ی تمام جامعه به آن دست می زند- یعنی ضبط وسائل تولید به نام جامعه- در عین حال آخرین اقدام مستقل وی به عنوان دولت است. در آن هنگام دیگر دخالت قدرت دولتی در شئون مختلف مناسبات اجتماعی یکی پس از دیگری زائد شده و به خودی خود به خواب

می رود. جای حکومت بر افراد را، اداره ی امور اشیاء و رهبری جریان تولید می گیرد. دولت «ملغی» نمی شود، بلکه زوال می یابد. بر اساس همین هم باید جمله ی مربوط به "دولت آزاد خلقی" را که زمانی از لحاظ تبلیغاتی حق حیات داشت ولی در ماهیت امر فاقد پایه ی علمی بود، ارزیابی کرد. مطالبه ی به اصطلاح آنارشیزم ها را هم در باب این که دولت در ظرف یک امروز تا فردا ملغی گردد باید بر روی همین اساس ارزیابی کرد. («آنتی دورینگ». «واژگون ساختن دانش به وسیله ی آقای اوژن دورینگ»، ص ۳۰۱-۳۰۳ از روی چاپ سوم آلمانی).

بدون ترس از اشتباه می توان گفت از این میحث انگلس که مشحون از اندیشه های گرانیهاست، تنها چیزی که در احزاب کنونی سوسیال دموکرات واقعاً عائد اندیشه ی سوسیالیستی شده است این است که دولت طبق نظر مارکس، «زوال می یابد» و حال آن که طبق تعلیمات آنارشیزمی دولت «ملغی می گردد». زدن سروته مارکسیزم به این نحو، معنایش تنزل آن به مرحله ی اپورتونیزم است، زیرا با چنین «تفسیری» تنها چیزی که باقی می ماند تصور مبهمی است درباره ی تغییر تدریجی آرام و هموار، درباره ی فقدان جهش و طوفان، درباره ی فقدان انقلاب. «زوال» دولت بنابر مفهوم متداول و شایع و یا، اگر چنین اصطلاحی جایز باشد، بنابر مفهوم توده ای آن، بدون شک اگر نفی انقلاب نباشد سایه افکندن بر روی آن است.

و حال آن که، چنین «تفسیری» ناهنجارترین تحریف مارکسیزم و آن هم تحریفی است که فقط به حال بورژوازی سودمند است و از نظر تتوریک مبتنی بر فراموش مهم ترین نکات و ملاحظاتی است که حتی در همان

نتیجه‌گیری‌های «کلی» انگلس نیز که ما فوقاً آن را با لتمام نقل نمودیم، خاطر نشان گردیده است.

نخست این که در همان آغاز این مبحث، انگلس می‌گوید هنگامی که پرولتاریا قدرت دولتی را بدست می‌گیرد «با این عمل، دولت را به عنوان دولت نیز نابود می‌سازد». تفکر در معنای این گفتار «رسم نیست». معمولاً این مطلب را یا به کلی نادیده می‌انگارند و یا آن را چیزی نظیر «ضعف هگلی» انگلس می‌شمارند. و حال آن که در واقع در این سخنان انگلس تجربه‌ی یکی از بزرگ‌ترین انقلاب‌های پرولتاری یعنی تجربه‌ی کمون سال ۱۸۷۱ پاریس که در جای خود مفصلاً از آن سخن خواهیم گفت، به طور خلاصه بیان شده است. در واقع انگلس این‌جا از «نابودی» دولت بورژوازی بدست انقلاب پرولتاری سخن می‌گوید، ولی آن‌چه درباره‌ی زوال آن گفته شده به بقایای سازمان دولتی پرولتاری پس از انقلاب سوسیالیستی مربوط است. بنا به گفته‌ی انگلس دولت بورژوازی «زوال نمی‌یابد» بلکه بدست پرولتاریا ضمن انقلاب «نابود می‌گردد». آن‌چه پس از این انقلاب زوال می‌یابد دولت پرولتاریا یا نیمه دولت است.

دوم. دولت «نیروی خاص برای سرکوب» است. این تعریف شگرف و بی‌نهایت ژرف انگلس در این‌جا با حداکثر وضوح بیان شده است. و اما از این تعریف چنین بر می‌آید که «نیروی خاص برای سرکوب» پرولتاریا بدست بورژوازی، سرکوب میلیون‌ها رنجبر بدست مشت‌توانگر باید با «نیروی خاص سرکوب» بورژوازی بدست پرولتاریا (یعنی دیکتاتوری [انقلابی] پرولتاریا) تعویض گردد. معنای «نابودی دولت به عنوان دولت» نیز در همین است. معنای «اقدام» برای به تملک درآوردن وسائل

تولید به نام جامعه نیز در همین است. و به خودی خود واضح است که این چنین تعویض یک «نیروی خاص» (بورژوائی) با «نیروی خاص» دیگر (پرولتاریا) بهیچوجه نمی تواند به صورت «زوال» انجام یابد.

سوم. وقتی انگلس از «زوال» و حتی از آن هم رساتر و شیواتر از «به خواب رفتن» سخن می گوید به طور کاملاً روشن و صریح منظورش دوره ی پس از «تملك وسائل تولید از طرف دولت به نام تمام جامعه» یعنی پس از انقلاب سوسیالیستی است. ما همه می دانیم که شکل سیاسی «دولت» در این دوران کامل ترین دموکراسی است. ولی هیچ یک از اپورتونیست هائی که پیشرفته مارکسیزم را تحریف می کنند به فکرشان خطور هم نمی کند که بنابر این، منظور انگلس در این جا «به خواب رفتن» و «زوال» دموکراسی است. این در نظر اول خیلی عجیب می آید. ولی این فقط برای کسی «نامفهوم» است که در این نکته تعمق نکرده باشد که دموکراسی نیز دولت است و بنابر این هنگامی که دولت رخت بر بست دموکراسی نیز رخت بر می بندد. دولت بورژوائی را فقط انقلاب می تواند «نابود سازد». دولت به طور اعم یعنی کامل ترین دموکراسی فقط می تواند «زوال یابد».

چهارم. انگلس پس از طرح حکم مشهور خود حاکی از این که: «دولت زوال می یابد»، فوراً در همان جا به طور مشخص توضیح می دهد که این حکم، هم علیه اپورتونیست ها است و هم علیه آثارشیست ها. و ضمناً از حکم مربوط به «زوال دولت» انگلس آن استنتاجی را که علیه اپورتونیست ها است مقدم می دارد.

می توان شرط بندی کرد که از هر ۱۰۰۰۰ نفری، که درباره ی «زوال» دولت چیزهائی خوانده و یا شنیده اند، ۹۹۹۰ نفر یا اصلاً نمی دانند و یا به یاد

ندارند که استنتاجات حاصله از این حکم را انگلس تنها متوجه آنارشیست ها نکرده است. از ده نفر باقی هم به احتمال قوی نه نفر نمی دانند که «دولت آزاد خلقی» یعنی چه و چرا حمله به این شعار، حمله به اپورتونیست ها است. تاریخ این طور نوشته می شود! یک آموزش عظیم انقلابی این طور نامرئی قلب ماهیت می یابد و به مکتب عامیگری حکمفرما مبدل می گردد. استنتاجی که علیه آنارشیست ها است هزارها بار تکرار شده، مبتذل گردیده و به عامیانه ترین طرزى در مغزها فرو شده و استواری خرافات به خود گرفته است. ولی استنتاجی را که علیه اپورتونیست ها است پرده پوشی و «فراموش کرده اند!»

«دولت آزاد خلقی» یکی از خواست های برنامه و شعار ورد زبان سوسیال دموکرات های آلمان در سال ها هفتاد بود. در این شعار هیچ گونه مضمون سیاسی وجود ندارد به جز یک توصیف پُرنظنه ی خرده بورژوامآبانه از مفهوم دموکراسی. چون در این شعار به طور علنی به جمهوری دموکراتیک اشاره می کردند، انگلس هم در این حدود حاضر بود از نظر تبلیغاتی «برای مدتی» آن را «موجه شمرد». ولی این شعار جنبه ی اپورتونیستی داشت زیرا نه تنها دموکراسی بورژوانی را جلا می داد بلکه علاوه بر آن از عدم درک انتقاد سوسیالیستی از هر نوع دولتی به طور اعم حکایت می کرد. ما طرفدار جمهوری دموکراتیک هستیم زیرا در دوران سرمایه داری این جمهوری برای پرولتاریا بهترین شکل دولت است، ولی ما حق نداریم این نکته را فراموش کنیم که در دموکراتیک ترین جمهوری بورژوانی هم نصیب مردم بردگی مزدوری است. وانگهی هر دولتی «نیروی خاص برای سرکوب» طبقه ی ستمکش است. لذا هیچ دولتی نه آزاد است و نه خلقی. مارکس و

انگلس این موضوع را به کرات در سال های هفتاد برای رفقای حزبی خود توضیح داده اند.

پنجم. در همان تألیف انگلس که استدلال مربوط به زوال دولت را همه از آن به خاطر دارند، استدلالی راجع به اهمیت انقلاب قهری وجود دارد. در این جا ارزیابی تاریخی انگلس درباره ی نقش این انقلاب به یک ستایشنامه ی واقعی در وصف آن مبدل می گردد. این موضوع را «کسی به خاطر ندارد» سخن گفتن درباره ی اهمیت این اندیشه و حتی تفکر درباره ی آن در احزاب کنونی سوسیال دموکرات رسم نیست و در ترویج و تبلیغ روزمره ی میان توده ها این اندیشه ها هیچ گونه نقشی بازی نمی کند، و حال آن که این اندیشه ها با موضوع «زوال» دولت ارتباط ناگسستگی دارد، و با آن کل موزونی را تشکیل می دهد.

اینک این استدلال انگلس:

«... درباره ی این که قوه ی قهریه در تاریخ نقش دیگری نیز ایفا می کند» (علاوه بر عامل شر بودن) «که همانا نقش انقلابی است، درباره ی این که قوه ی قهریه، بنا به گفته ی مارکس، برای هر جامعه ی کهنه ای که آباستن جامعه نوین است، به منزله ی ماماست، درباره ی این که قوه ی قهریه آن چنان سلاحی است که جنبش اجتماعی به وسیله ی آن راه خود را هموار می سازد و شکل های سیاسی متحجر و مرده را درهم می شکند- درباره ی هیچ یک از این ها آقای دورینگ سخنی نمی گوید. فقط با آه و ناله این احتمال را می دهد که برای برانداختن سیادت استثمارگران، شاید قوه ی قهریه لازم می آید- واقعاً که

جای تأسف است! زیرا هرگونه به کار بردن قوه ی قهریه بنا به گفته ی ایشان، موجب فساد اخلاقی کسانی است که آن را به کار می برند و این مطالب علی رغم آن اعتلای اخلاقی و مسلکی شگرفی گفته می شود که هر انقلاب پیروزمندانه ای با خود به همراه آورده است! این مطالب در آلمانی گفته می شود که در آن تصادم قهری، تصادمی که به هر حال ممکن است به مردم تحمیل گردد، حداقل این مزیت را دارد که روح آستان بوسی، روحی را که در نتیجه ی خواری و ذلت سی ساله در اذهان مردم رسوخ کرده است، از بین ببرد. و آن وقت این شیوه ی تفکر تیره و پژمرده و زبون کشیشانه جسارت دارد خود را در برابر انقلابی ترین حزبی که تاریخ نظیر آن را ندیده است عرضه دارد؟» (ص ۱۹۳ چاپ سوم آلمانی، پایان فصل چهارم بخش دوم).

چگونه می توان این ستایشنامه ی انقلاب قهری را که انگلس از سال ۱۸۷۸ تا سال ۱۸۹۴ یعنی تا زمان مرگ خود، مصرانه به سوسیال دموکرات ها عرضه می داشت با تنوری «زوال» دولت در یک آموزش جمع کرد؟ معمولاً این دو را به کمک شیوه ی اکلکتیزم جمع می کنند یعنی بی مسلکانه و سفسطه جویانه به دلخواه خود (یا برای خوش آمد خداوندان مکتب) مطالبی را از فلان یا بهمان مبحث بیرون می کشند و ضمناً از صد مورد در نودونه مورد، و شاید هم بیش تر، همان موضوع «زوال» را در نخستین صف قرار می دهند. اکلکتیزم جایگزین دیالکتیک می شود: در مطبوعات رسمی سوسیال دموکراتیک زمان ما، این از عادی ترین و شایع ترین پدیده هائی است که در مورد مارکسیزم مشاهده می شود. یک چنین جایگزین نمودنی البته تازگی ندارد و حتی در تاریخ فلسفه ی کلاسیک یونان هم دیده شده است. وقتی

بخواهند اپورتونیزم را به نام مارکسیزم جا بزنند بهترین راه برای فریب توده‌ها این است که اکلکتیزم به عنوان دیالکتیک وانمود شود، زیرا بدین طریق رضایت خاطر کاذبی فراهم می‌شود و گویی همه‌ی اطراف و جوانب پروسه، همه‌ی تمایلات تکامل، همه‌ی تأثیرات متضاد و غیره ملحوظ گشته است و حال آن‌که این شیوه هیچ‌گونه نظریه‌ی انقلابی و جامعی برای پروسه تکامل اجتماعی بدست نمی‌دهد.

در بالا متذکر شدیم و بعداً با تفصیل بیش‌تری نشان خواهیم داد که آموزش مارکس و انگلس درباره‌ی ناگزیری انقلاب قهری مربوط به دولت بورژوازی است. این دولت نمی‌تواند از طریق «زوال» جای خود را به دولت پرولتاری (دیکتاتوری پرولتاریا) بدهد و این عمل طبق قاعده‌ی عمومی، فقط از طریق انقلاب قهری می‌تواند انجام پذیرد. ستایش نامه‌ی انگلس درباره‌ی این انقلاب که کاملاً با بیانات مکرر مارکس مطابقت دارد. (پایان کتاب «فقر فلسفه» و «مانیفست کمونیست» را به یاد آوریم که چگونه در آن با سربلندی و آشکارا ناگزیری انقلاب قهری اعلان شده است؛ انتقاد از برنامه‌ی گتّا^۲ را در سال ۱۸۷۵ به خاطر آوریم که تقریباً ۳۰ سال پس از آن نوشته شده و در آن جا مارکس اپورتونیزم این برنامه را بیرحمانه می‌کوبد). این ستایش نامه بهیچوجه «شیفتگی» و سخن آرائی و یا اقدامی به منظور مناظره نیست. ضرورت تربیت سیستماتیک توده‌ها به قسمی که با این نظریه و همانا

^۲ - رجوع شود به اثر ک. مارکس «انتقاد از برنامه‌ی گتّا». - برنامه‌ی حزب کارگر سوسیالیست آلمان در کنگره‌ی سال ۱۸۷۵ گتّا پس از متحد شدن دو حزب سوسیالیست آلمان یعنی ایزناخیست‌ها و لاسالین‌ها که تا آن زمان دو حزب جداگانه بودند- تصویب گردید. برنامه‌ی مزبور سرایا اپورتونیستی بود زیرا ایزناخیست‌ها در کلیه‌ی مسائل بسیار مهم به لاسالین‌ها گذشت کردند و فورمولبندی‌های لاسالین‌ها را پذیرفتند. مارکس و انگلس برنامه‌ی گتّا را مورد انتقاد در هم شکنی قرار دادند.

با این نظریه ی انقلاب قهری مطابقت داشته باشد، همان نکته ای است که شالوده ی تمام آموزش مارکس و انگلس را تشکیل می دهد. بارزترین نشانه ی خیانت جریانات فعلاً حکمفرمای سوسیال شوینیزم و کائوتسکیزم به آموزش مارکس و انگلس این است که خواه این جریان و خواه آن دیگری این ترویج و این تبلیغ را فراموش کرده اند.

بدون انقلاب قهری، تعویض دولت بورژوائی با دولت پرولتاری محال است. نابودی دولت پرولتاری و به عبارت دیگر نابودی هرگونه دولتی جز از راه «زوال» از راه دیگری امکانپذیر نیست.

مارکس و انگلس، ضمن بررسی هر وضع انقلابی جداگانه و ضمن تحلیل درس های حاصله از تجربه ی هر انقلاب جداگانه ای، این نظریات را مفصلاً مشخصاً بسط می دادند. ما اکنون می پردازیم به همین قسمت از آموزش آن ها که بدون شک مهم ترین بخش آن است.

فصل دوم:

دولت و انقلاب

تجربه‌ی سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۵۱

۱- آستانه‌ی انقلاب

نخستین آثار مارکسیزم نضج یافته یعنی کتاب «فقر فلسفه»، و «مانیفست کمونیست» درست مربوط به آستانه‌ی انقلاب سال ۱۸۴۸ است. بنابر این کیفیت ما در این جا علاوه بر تشریح اصول کلی مارکسیزم، تا درجه‌ی معینی انعکاسی از وضع مشخص انقلابی آن زمان را نیز در دست داریم و لذا شاید بیش تر به صلاح مقرون باشد نکاتی را مورد بررسی قرار دهیم که نویسندگان این آثار، بلافاصله قبل از نتیجه‌گیری‌های خود از تجربه‌ی سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۵۱ درباره‌ی دولت بیان داشته‌اند.

مارکس در کتاب «فقر فلسفه» می‌نویسد: «...طبقه‌ی کارگر در جریان تکامل، به جای جامعه‌ی کهنه‌ی بورژوائی، آن چنان اجتماعی به پا خواهد داشت که وجود طبقات و تقابل طبقات را غیرممکن می‌سازد. دیگر هیچ‌گونه قدرت حاکمه‌ی سیاسی خاصی وجود نخواهد داشت زیرا همانا قدرت حاکمه‌ی سیاسی مظهر رسمی تقابل طبقات در درون جامعه‌ی بورژوائی است». (ص ۱۸۲ چاپ آلمانی سال ۱۸۸۵)

آموزنده خواهد بود اگر آن چه را که مارکس و انگلس چند ماه بعد- یعنی در ماه نوامبر سال ۱۸۴۷- در «مانیفست کمونیست» بیان داشته اند با این تشریح کلی اندیشه‌ی مربوط به ناپدید شدن دولت پس از محو طبقات، مقایسه کنیم:

... «ما ضمن توصیف کلی‌ترین مراحل تکامل پرولتاریا، آن جنگ داخلی کم و بیش مستتر درون جامعه‌ی موجوده را تا آن نقطه‌ای که به انقلاب آشکار بدل می‌شود و پرولتاریا، با برانداختن قهری بورژوازی، سیادت خود را مستقر می‌سازد دنبال کردیم»...
... «فوقاً دیدیم که نخستین گام انقلاب کارگری عبارت است از تبدیل (تحت اللفظی: ارتقاء) «پرولتاریا به طبقه‌ی حاکمه و به کف آوردن دموکراسی».

«پرولتاریا از سیادت سیاسی خود برای آن استفاده خواهد کرد که قدم به قدم تمام سرمایه را از چنگ بورژوازی بیرون کشد و کلیه‌ی ابزار تولید را در دست دولت، یعنی پرولتاریائی که به صورت طبقه‌ی حاکمه متشکل شده است متمرکز سازد و با سرعتی هر چه تمام‌تر بر مجموع نیروهای مولده بیفزاید».

(ص ۳۱ و ۳۷ چاپ هفتم آلمانی سال ۱۹۰۶).

در این جا ما با فورمولبندهی یکی از عالی‌ترین و مهم‌ترین اندیشه‌های مارکسیزم در مورد مسأله‌ی دولت یعنی با اندیشه‌ی «دیکتاتوری پرولتاریا» (اصطلاحی که مارکس و انگلس پس از کمون پاریس به کار می‌بردند) روبرو هستیم و سپس تعریف منتها درجه جالب توجهی از دولت می‌بینیم که آن هم

از جمله «سخنان فراموش شده ی» مارکسیزم است. «دولت، یعنی پرولتاریائی که به صورت طبقه ی حاکمه متشکل شده است».

این تعریف دولت نه تنها هیچگاه در نگارش های رایج ترویجی و تبلیغی حکمروای احزاب رسمی سوسیال دموکرات تشریح نشده، بلکه علاوه بر آن به ویژه فراموش گردیده است، زیرا چنین تعریفی با رفورمیسم بهیچوجه آشتی پذیر نبوده و ضربه ای است بر چهره ی خرافات متداول اپورتونیستی و اوهم خرده بورژوائی درباره ی «تکامل مسالمت آمیز دموکراسی».

پرولتاریا دولت لازم دارد. این کلمات را همه ی اپورتونیست ها، سوسیال شونیست ها و کائوتسکیست ها تکرار می کنند و اطمینان می دهند که آموزش مارکس چنین است، ولی «فراموش می کنند» این نکته را اضافه نمایند که اولاً، بنا به گفته ی مارکس، پرولتاریا فقط دولتی لازم دارد که زوال یابنده باشد، یعنی ساختمان آن طوری باشد که بیدرنگ به زوال آغاز نهد و نتواند راه زوال نیپماید و ثانیاً زحمتکشان به «دولت» یعنی «پرولتاریائی که به صورت طبقه ی حاکمه متشکل شده است» نیازمندند.

دولت سازمان خاصی از نیرو یعنی سازمان قوه ی قهریه برای سرکوب طبقه ی معین است. ولی پرولتاریا چه طبقه ای را باید سرکوب نماید؟ بدیهی است که فقط طبقه ی استثمارگر یعنی بورژوازی را، زحمتکشان دولت را فقط برای درهم شکستن مقاومت استثمارگران لازم دارند، و اما رهبری این عمل و اجرای آن فقط از عهده ی پرولتاریا بر می آید که یکتا طبقه ی تا آخر انقلابی و یگانه طبقه ای است که می تواند تمام زحمتکشان و استثمارشوندگان را برای مبارزه علیه بورژوازی و برانداختن کامل آن متحد سازد.

طبقات استثمارگر، سیادت سیاسی را برای حفظ استثمار، یعنی برای مطامع آزمندانده ی اقلیتی ناچیز علیه اکثریت هنگفت مردم لازم دارند. طبقات استثمارشونده، سیادت سیاسی را برای محو کامل هرگونه استثمار، یعنی برای منافع اکثریت هنگفت مردم علیه اقلیت ناچیزی از برده داران معاصر که ملاکان و سرمایه داران باشند، لازم دارند.

دموکرات های خرده بورژوا، این به اصطلاح سوسیالیست ها که مشتی پندار خام را درباره ی سازش طبقات جایگزین مبارزه ی طبقاتی می کردند، اصلاحات سوسیالیستی را نیز به شیوه ای پندار مانند در مخیله ی خود مجسم می نمودند، یعنی نه به صورت برانداختن سیادت طبقه ی استثمارگر بلکه به صورت تبعیت مسالمت آمیز اقلیت از اکثریتی که به وظائف خود واقف شده است. این تخیل خرده بورژوایی که با قبول نظریه ی دولت مافوق طبقاتی رابطه ی ناگسستگی دارد، در عمل همیشه کار را به خیانت نسبت به منافع طبقات زحمتکش کشانده است، همان گونه که مثلاً تاریخ انقلاب های سال های ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ فرانسه آن را نشان داد و همان گونه که تجربه ی شرکت «سوسیالیست» ها در کابینه های بورژوایی انگلستان، فرانسه، ایتالیا و سایر کشورها در پایان سده ی ۱۹ و آغاز سده ی ۲۰ آن را نشان داده است.

مارکس، طی تمام دوره ی زندگی خود، با این سوسیالیزم خرده بورژوایی که احزاب اس ار و منشویک اکنون در روسیه آن را احیا نموده اند، مبارزه کرده است. مارکس آموزش مربوط به مبارزه ی طبقاتی را به طرز پیگیر تعقیب کرد و آن را به آموزش مربوط به قدرت سیاسی یعنی دولت رساند.

سرنگونی سیادت بورژوازی فقط بدست پرولتاریا امکانپذیر است، زیرا پرولتاریا آن طبقه ی خاصی است که شرائط اقتصادی زندگیش وی را برای

اجرای این سرنگون ساختن آماده می کند و به وی امکان و نیروی این اقدام را می بخشد. بورژوازی، در همان حالی که دهقانان و کلیه ی قشرهای خرده بورژوا را متفرق و پراکنده می سازد پرولتاریا را به هم فشرده می کند و متحد و متشکل می سازد. فقط پرولتاریا است- که در سایه ی نقش اقتصادی که در تولید بزرگ دارد- می تواند پیشوای همه ی توده های زحمتکش و استثمارشونده ای باشد که بورژوازی آن ها را در معرض آن چنان استثمار و ستم و فشاری قرار می دهد که چه بسا از آن پرولتاریا کم تر نبوده بلکه شدیدتر است، ولی این توده ها را توانایی آن نیست که مستقلاً در راه رهایی خویش مبارزه نمایند.

آموزش مربوط به مبارزه ی طبقاتی که مارکس آن را در مورد مسأله ی دولت و انقلاب سوسیالیستی به کار برده است، ناگزیر به قبول نظریه ی سیادت سیاسی پرولتاریا، دیکتاتوری آن، یعنی قدرت حاکمه ای منجر می گردد که هیچ کس دیگری در آن سهم نبوده و مستقیماً به نیروی مسلح توده ها متکی است. سرنگونی بورژوازی فقط هنگامی عملی است که پرولتاریا بدل به طبقه ی حاکمه ای بشود که قادر است مقاومت ناگزیر و تا پای جان بورژوازی را درهم شکسته کلیه ی توده های زحمتکش و استثمارشونده را برای شکل نوین اقتصاد متشکل سازد.

پرولتاریا هم برای درهم شکستن مقاومت استثمارگران و هم برای رهبری توده ی عظیم اهالی یعنی دهقانان، خرده بورژوازی و نیمه پرولتارها، در امر «رو به راه کردن» اقتصاد سوسیالیستی، به قدرت دولتی و سازمان متمرکزی از نیرو و قوه ی قهریه نیازمند است.

مارکسیزم با پروردن حزب کارگر، پیشاهنگی از پرولتاریا را پرورش می‌دهد که قادر است قدرت حاکمه را بدست گیرد و همه‌ی مردم را به سوی سوسیالیزم رهنمائی کند، رژیم جدید را هدایت نماید و متشکل سازد و برای این که زحمتکشان و استثمارشوندگان بتوانند زندگی اجتماعی خود را بدون بورژوازی و علیه بورژوازی به پا دارند، معلم، رهبر و پیشوای همه‌ی آن‌ها باشد. برعکس، اپورتونیزیسمی که امروز حکمروا است حزب کارگر را به مثابه نمایندگان کارگرانی پرورش می‌دهند که پیوندشان با توده‌ها گسسته شده، بهتر مزد می‌گیرند. در شرایط سرمایه‌داری به وضع قابل تحملی «به کار گماشته می‌شوند» و حق ارشدیت خود را به ثمن بخش می‌فروشند، یعنی از ایفای نقش پیشوای انقلابی مردم علیه بورژوازی دست می‌شویند.

«دولت، یعنی پرولتاریائی که به صورت طبقه‌ی حاکمه متشکل شده است»-- این تئوری مارکس با تمام آموزش وی درباره‌ی نقش انقلابی پرولتاریا در تاریخ، ارتباط ناگسستنی دارد. فرجام این نقش، دیکتاتوری پرولتاریا یا سیادت سیاسی پرولتاریا است.

ولی اگر راست است که پرولتاریا دولت را به عنوان سازمان مخصوصی برای اعمال قوه‌ی قهریه علیه بورژوازی لازم دارد، آنگاه به خودی خود این استنتاج به میان می‌آید که آیا بدون امحاء قبلی و انهدام ماشین دولتی که بورژوازی برای خود ایجاد کرده است، ایجاد چنین سازمانی امکانپذیر خواهد بود؟ همین استنتاج است که «مانیفست کمونیست» ما را کاملاً به آن نزدیک می‌سازد و همین استنتاج است که مارکس، هنگام ترازبندی تجربیات انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۵۱ از آن سخن می‌گوید.

۲- نتایج انقلاب

مارکس در مسأله‌ی مورد توجه ما راجع به دولت، نتایج انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۵۱ را در استدلال زیرین کتاب خود «هجدهم برومر لئوی بناپارت» چنین ترازبندی می‌کند:

...«ولی انقلاب ریشه دار است. این انقلاب هنوز از پالشگاه می‌گذرد. کار خود را طبق اسلوب منظمی انجام می‌دهد. تا روز دوم دسامبر سال ۱۸۵۱» (روز کودتای لئوی بناپارت) «این انقلاب، نیمی از کارهای تدارکاتی خود را به پایان رسانده و اکنون به نیمی‌ی دیگر آن پایان می‌بخشد. این انقلاب بدو قدرت پارلمانی را به حد کمال می‌رساند تا امکان واژگون ساختن آن را بدست آورد. و اکنون که در این امر توفیق یافته، قوه‌ی مجریه را به حد کمال می‌رساند، آن را به شکل تمام عیار خود در می‌آورد، منفردش می‌سازد و به عنوان یگانه عامل در خورد سرزنش در نقطه‌ی مقابل خود قرار می‌دهد تا این که همه‌ی نیروهای مخرب را علیه آن تمرکز دهد. (تکیه روی کلمات از ماست). «و هنگامی که انقلاب این نیمه‌ی دوم کارهای تدارکاتی خود را نیز به پایان رساند، آنگاه اروپا از جای برخاسته و با لحنی ظفرنمون خواهد گفت: خوب نقب می‌زنی ای حفار کهنه کار!

این قوه‌ی مجریه با سازمان عظیم بوروکراتیک و نظامی خود، با ماشین دولتی فوق العاده بغرنج و مصنوعی خود، با این اردوی نیم میلیونی مستخدمین دولتی و در کنار آن ارتشی ایضاً بالغ بر نیم میلیون نفر،- این موجود دهشتناک طفیلی که تمام اندام جامعه‌ی فرانسه را همچون دامی فرا گرفته و کلیه‌ی مسامات آن را مسدود ساخته است، در

دوران سلطنت مستبده، به هنگام سقوط فنودالیزم، سقوطی که همین موجود به تسریع آن کمک می نمود، پدید آمد». نخستین انقلاب فرانسه تمرکز را بسط داده «ولی در عین حال بر حجم قدرت دولتی، متعلقات آن و تعداد دستیاران آن نیز افزود. ناپلئون این ماشین دولتی را به کمال رساند». سلطنت لژیتمیست و سلطنت ژوئیه «چیز تازه ای جز یک تقسیم کار بیش تر به آن نیافزود»...

.... «سرانجام جمهوری پارلمانی، در مبارزه ی خود علیه انقلاب، مجبور شد وسائل قدرت دولتی و تمرکز آن را توأم با اقدامات تضییقی، تقویت بخشد. تمام انقلاب ها، به جای درهم شکستن این ماشین، آن را تکمیل نموده اند» (تکیه روی کلمات از ماست). «احزابی که یکی پس از دیگری در راه سیادت مبارزه می کردند، به چنگ آوردن این بنای عظیم دولتی راغنیمت عمده ی پیروزی خود می شمردند.» («هجدهم برومر لوئی بناپارت»، ص ۹۸-۹۹ چاپ ۴، هامبورگ، سال ۱۹۰۷).

مارکسیزم در این میحث شگرف نسبت به «مانیفست کمونیست» گام عظیمی به پیش بر می دارد. موضوع دولت در «مانیفست کمونیست» به طرز بسیار مجرد و با مفاهیم و عباراتی بسیار کلی مطرح شده است. ولی در این جا مسأله به طور مشخص مطرح گردیده و به شکلی بسیار دقیق و صریح و عملاً محسوس، از آن نتیجه گیری شده است: همه ی انقلاب های پیشین ماشین دولتی را تکمیل نموده اند و حال آن که آن را باید خورد کرد و درهم شکست.

این استنتاج نکته ی عمده و اساسی آموزش مارکسیزم درباره ی دولت است. و همین نکته ی اساسی است که نه تنها از طرف احزاب رسمی و حکمروای سوسیال دموکرات به کلی فراموش شده بلکه به توسط کائوتسکی،

مشهورترین تنوریسین انترناسیونال دوم، علناً مورد تحریف قرار گرفته است (این موضوع را پانین تر خواهیم دید).

در «ماتیفست کمونیست» نتایج کلی تاریخ تلخیص شده و این نتایج انسان را و می دارد تا به دولت به مثابه یک دستگاه سیادت طبقاتی بنگرد و این نتیجه ضروری را بدست آورد که پرولتاریا نمی تواند بورژوازی را سرنگون سازد مگر این که بدو قدرت سیاسی را به کف آورد، سیادت سیاسی احراز نماید و دولت را به «پرولتاریائی که به صورت طبقه ی حاکمه متشکل شده است» مبدل کند و این دولت پرولتاریائی بلافاصله پس از نیل به پیروزی، راه زوال در پیش خواهد گرفت، زیرا در جامعه ی بدون تضادهای طبقاتی، دولت لازم نیست و وجودش محال است. این جا این مسأله مطرح نشده است که آیا از نقطه ی نظر تکامل تاریخی- این تعویض دولت بورژوازی با دولت پرولتاری چگونه باید باشد.

همین مسأله است که مارکس در سال ۱۸۵۲ طرح و حل می کند. مارکس که به فلسفه ی ماتریالیزم دیالکتیک خود وفادار است، تجربه ی تاریخی سال های با عظمت انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۵۱ را اساس قرار می دهد. آموزش مارکس در این جا هم، مانند همیشه، استنتاجی از تجربه است که انوار جهان بینی فلسفی ژرف و اطلاعات تاریخی وسیع آن را روشن ساخته است.

مسأله ی دولت به طور مشخص مطرح می شود: آیا دولت بورژوازی یعنی ماشین دولتی که برای سیادت بورژوازی لازم است، از نقطه ی نظر تاریخی چگونه پدید آمده است؟ تغییرات آن کدام است و تکامل تدریجی آن در جریان انقلاب های بورژوائی و در مقابل برآمدهای مستقل طبقات ستمکش چگونه است؟ وظائف پرولتاریا نسبت به این ماشین دولتی چیست؟

قدرت متمرکز دولتی، که از خصائص جامعه ی بورژوازی است، در دوره ی سقوط حکومت مطلقه پدید آمده است. از مهم ترین مختصات این ماشین دولتی وجود دو دستگاه است: دستگاه اداری و ارتش دائمی. در این باره که چگونه هزاران رشته این دو دستگاه را با بورژوازی مربوط می سازد در نگارش های مارکس و انگلس به کرات سخن رفته است. تجربه ی هر کارگری با منتهای وضوح و رسوخ وجود این رابطه را روشن می سازد. طبقه ی کارگر، با احساس سنگینی بار این رابطه در گرده ی خویش، شیوه ی شناخت آن را می آموزد،- به این علت است که وی علم ناگزیری چنین رابطه ای را به این آسانی در می یابد و به این استواری فرا می گیرد، همان علمی که دموکرات های خرده بورژوا یا با جهالت و سبک مغزی آن را نفی می نمایند و یا با سبک مغزی بیش تری آن را «به طور کلی» قبول دارند ولی فراموش می کنند استنتاج های علمی مربوطه ای از آن بنمایند.

دستگاه اداری و ارتش دائمی، «انگلی» بر پیکر جامعه ی بورژوازی هستند، انگلی که زانیده ی تضادهای درونی یعنی تضادهایی است که جامعه را متلاشی می سازند، ولی به ویژه انگلی که تمام مسامات حیاتی را «مسدود» می کنند. اپورتونیزم کائوتسکیستی که اکنون در میان سوسیال دموکراسی رسمی حکمفرما است، بر آن است که دولت را یک موجود انگل دانستن از صفات ویژه و منحصر آنارشیزم است. بدیهی است، این تحریف مارکسیزم برای آن خرده بورژواهایی فوق العاده سودمند است که کار سوسیالیزم را به وسیله ی به کار بردن مفهوم «دفاع از میهن» در مورد جنگ امپریالیستی، به رسوائی بی سابقه توجیه و تزئین این جنگ کشانده اند، ولی به هر حال این یک تحریف مسلم است.

بسط و تکمیل و تحکیم این دستگاه اداری و نظامی در جریان تمام انقلاب‌های بورژوازی که اروپا از زمان سقوط فنودالیزم تعداد بسیار زیادی از آن را به خود دیده است انجام می‌پذیرد. ضمناً به ویژه این خرده بورژوازی است که به طور عمده به توسط این دستگاه به سوی بورژوازی بزرگ جلب می‌گردد و تابع وی می‌شود و این دستگاه قشرهای فوقانی دهقانان و پیشه‌وران جزء و سوداگران و غیره را به مشاغل نسبتاً راحت و بی‌دردسر و آبرومندی می‌گمارد و دارندگان این مشاغل را مافوق مردم قرار می‌دهد. آن چه را که طی شش ماه پس از ۲۷ فوریه‌ی سال ۱۹۱۷ در روسیه جریان یافته در نظر گیرید: مشاغل اداری که سابقاً واگذاری آن‌ها را به افراد باند سیاه مرجع می‌شمردند، اکنون دست خوش غنیمت کادت‌ها، منشویک‌ها و اس‌آرها است. در ماهیت امر هیچ‌گونه فکری درباره‌ی انجام اصطلاحات جدی نشده سعی گردیده است این امر تا تشکیل «مجلس مؤسسان» معوق ماند و تشکیل مجلس مؤسسان هم به تدریج تا آخر جنگ کش داده شود! ولی در مورد تقسیم غنیمت و اشغال پست‌های وزارت، معاونت وزارت، استناداری و غیره و غیره هیچ‌گونه درنگی را روا ندانستند و در انتظار هیچ‌گونه مجلس مؤسسانی ننشستند! بست و بندهای مربوط به ترکیب اعضاء دولت، در ماهیت امر فقط مبین این تقسیم و تجدید تقسیم «غنیمت» بود که از صدر تا ذیل در سراسر کشور، در تمام ادارات مرکزی و محلی جریان دارد و اما نتیجه، نتیجه‌ی عینی که طی شش ماه از ۲۷ فوریه تا ۲۷ اوت سال ۱۹۱۷ بدست می‌آید بدون شک این است که: اصلاحات به تعویق انداخته شده، تقسیم مشاغل اداری انجام یافته و «اشتباهاتی» که در این تقسیم رخ داده بود به وسیله‌ی چند تجدید تقسیم ترمیم گشته است.

ولی هر قدر از این «تجدید تقسیم‌ها» در دستگاه اداری، میان احزاب مختلف بورژوازی و خرده بورژوازی (مثلاً در روسیه میان کادت‌ها، اس آر‌ها و منشویک‌ها) بیش تر به عمل آید، همان قدر دشمنی آشتی ناپذیر طبقات ستمکش و بر رأس آن‌ها پرولتاریا، نسبت به همه ی جامعه ی بورژوازی، برای این طبقات روشن تر خواهد شد. از این جا است که همه ی احزاب بورژوازی، حتی دموکراتیک ترین آن‌ها، و از آن جمله احزاب «انقلابی دموکراتیک»، تشدید تضییقات را علیه پرولتاریای انقلابی و تحکیم دستگاه تضییقات را که همان ماشین دولتی باشد ضروری می‌شمردند. این سیر حوادث، انقلاب را وادار به «تمرکز تمام نیروهای مخرب» علیه قدرت دولتی می‌نماید و مجبور می‌کند وظیفه ی خود را تخریب و نابودی ماشین دولتی قرار دهد، نه این که بهبود این ماشین.

آن چه چنین وظیفه ای را ایجاب می‌کند استدلال‌های منطقی نیست بلکه سیر واقعی حوادث و تجربه ی زنده ی سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۵۱ است. این که تا چه پایه ای مارکس دقت دارد نظریات خود را بر واقعیات ناشی از تجربه ی تاریخ مبتنی سازد از این جا دیده می‌شود که وی در سال ۱۸۵۲ هنوز به طور مشخص این مسأله را طرح نمی‌کند که چه چیزی جای این ماشین دولتی مشمول نابود شدن را خواهد گرفت. تجربه در آن زمان هنوز مدارکی برای طرح چنین مسأله ای که تاریخ بعدها یعنی در سال ۱۸۷۱ در دستور روز گذارد بدست نداده بود. در سال ۱۸۵۲، آن چه را که ممکن بود با دقت خاص پژوهش‌های تاریخی-طبیعی مسجل نمود، این بود که انقلاب پرولتاری در سیر خود به وظیفه ی «تمرکز همه ی نیروهای مخرب» علیه قدرت دولتی یعنی به وظیفه ی «درهم شکستن» ماشین دولتی رسیده است.

در این جا ممکن است این پرسش پیش آید که آیا صحیح است اگر ما به تجربه و مشاهدات و نتیجه گیری های مارکس تعمیم بخشیده آن را بر حدودی وسیع تر از تاریخ سه ساله ی ۱۸۴۸ - ۱۸۵۱ فرانسه انطباق دهیم؟ برای تحلیل این مسأله بدواً یکی از تذکرات انگلس را یادآور شده و سپس به ذکر واقعیت می پردازیم.

انگلس در پیشگفتاری که برای چاپ سوم کتاب «هجدهم برومر» نوشته است می گوید: ... «فرانسه کشوری است که در آن مبارزه ی تاریخی طبقات بیش از کشورهای دیگر هر بار به پایان قطعی خود رسیده است. در فرانسه، آن شکل های تغییر یابنده ی سیاسی که این مبارزه ی طبقاتی در دورن آن ها جریان می یافت و نتایج اش در آن ها، متجلی می گشت، با خطوط بسیار برجسته تثبیت گردیده است. فرانسه که در قرون وسطی مرکز عمده ی فئودالیزم و از دوره ی رنسانس به بعد کشور نمونه وار سلطنت یک نواخت زمره ای بود، به هنگام انقلاب کبیر، فئودالیزم را تارومار نمود و سیادت خالص بورژوازی را با چنان وضوح کلاسیکی شالوده ریخت که در هیچ یک از کشورهای دیگر اروپائی نظیر نداشت. مبارزه ی پرولتاریا نیز که علیه سیادت بورژوازی سر بلند می کند، در این جا چنان شکل حادی به خود می گیرد که در دیگر کشورها سابقه ندارد».

(ص- ۴ از چاپ سال ۱۹۰۷)

نکته اخیر دیگر کهنه شده است، زیرا از سال ۱۸۷۱ به بعد در مبارزه ی انقلابی پرولتاریای فرانسه توفقی حاصل گشت، گرچه این توقف، هر قدر هم درازمدت باشد، باز بهیچوجه این امکان را منتفی نخواهد نمود که فرانسه در

انقلاب پرولتاری آینده، خود را کشور کلاسیکی نشان دهد که در آن جا مبارزه ی طبقات به پایان قطعی خود می رسد.

ولی نظری کلی به تاریخ کشورهای پیشرو در پایان سده ی ۱۹ و آغاز سده ی ۲۰ بیافکنیم. خواهیم دید که همان پروسه، منتها کندتر، متنوع تر و در صحنه ای پهناورتر در آن کشورها نیز به وقوع پیوسته است، یعنی از یک طرف «قدرت پارلمانی» چه در کشورهای جمهوری (فرانسه، آمریکا، سوئیس) و چه در کشورهای پادشاهی (انگلیس، تا اندازه ای آلمان، ایتالیا، کشورهای اسکاندیناوی و غیره) به وجود آمده و از طرف دیگر احزاب مختلف بورژوائی و خرده بورژوائی برای رسیدن به قدرت مبارزه کرده اند و «غنیمت» مشاغل اداری را بدون این که در ارکان رژیم بورژوازی تغییری داده باشند تقسیم و تجدید تقسیم نموده اند- و بالاخره «قوه ی مجریه» و دستگاه اداری و نظامی این قوه تکمیل شده و تحکیم یافته است.

جای هیچ گونه تردیدی نیست که این ها به طور کلی مشخصات عمومی تمام سیر تکامل تدریجی نوین دول سرمایه داری است. فرانسه طی سه سال ۱۸۴۸ - ۱۸۵۱، همان پروسه های تکامل را که ذاتی تمام جهان سرمایه داری است به شکلی سریع، شدید و متمرکز نشان داد.

ولی به ویژه امپریالیزم که دوران سرمایه ی بانکی، دوران انحصارهای عظیم سرمایه داری، دوران نشوونمای سرمایه داری انحصاری و انتقال به سرمایه داری انحصاری دولتی است، نشان می دهد که چگونه «ماشین دولتی» به طور خارق العاده ای قوت می گیرد و چگونه دستگاه اداری و نظامی آن، به مناسبت تشدید تضییقات علیه پرولتاریا، خواه در کشورهای پادشاهی و خواه در آزادترین کشورهای جمهوری به رشد بی سابقه می رسد.

اکنون تاریخ جهان بدون شک و در مقیاسی به مراتب وسیع تر از سال ۱۸۵۲ ما را به «تمرکز تمام نیروهای» انقلاب پرولتاری برای «تخریب» ماشین دولتی رسانده است. و اما این که پرولتاریا چه چیزی را جایگزین این ماشین خواهد نمود، نکته ای است که کمون پاریس آموزنده ترین مدارک را درباره ی آن بدست می دهد.

۳- طرح مسأله از طرف مارکس در سال ۱۸۵۲*

مرینگ در سال ۱۹۰۷ قسمتی از نامه ی مورخه ی ۵ مارس ۱۸۵۲ مارکس به ویدمیر را در مجله ی «Neue Zeit» (۱۶۴، ۲، ۲۵) منتشر ساخت. از جمله محتویات این نامه، مبحث عالی زیرین است:

«و اما درباره ی خود باید بگویم، نه کشف وجود طبقات در جامعه ی کنونی و نه کشف مبارزه میان آن ها، هیچ کدام از خدمات من نیست. مدت ها قبل از من مورخین بورژوازی تکامل تاریخی این مبارزه ی طبقات و اقتصاددانان بورژوازی تشریح اقتصادی طبقات را بیان داشته اند. کار تازه ای که من کرده ام اثبات نکات زیرین است:

(۱) این که وجود طبقات فقط مربوط به مراحل تاریخی معین تکامل تولید است (historische Entwicklungsphasen der (Produktion

* - این بخش به چاپ دوم اضافه شده است.

۲) این که مبارزه ی طبقاتی ناچار کار را به دیکتاتوری پرولتاریا منجر می سازد،

۳) این که خود این دیکتاتوری فقط گذاری است به سوی نابودی هرگونه طبقات و به سوی جامعه بدون طبقات»...

مارکس در این کلمات خود توانسته است با وضوح شگفت آوری اولاً فرق عمده و اساسی آموزش خود را با آموزش ژرف ترین متفکرین پیشرو بورژوازی و ثانیاً ماهیت آموزش خود را درباره ی دولت بیان دارد.

نکته ی عمده در آموزش مارکس مبارزه ی طبقاتی است. آن مطلبی است که بسیار زیاد می گویند و می نویسند. ولی این نادرست است. و از همین مطلب نادرست است که اغلب تحریف اپورتونیستی مارکسیزم و جعل آن به طرزى که برای بورژوازی پذیرفتنی باشد حاصل می آید. زیرا این مارکس نیست که آموزش مربوط به مبارزه ی طبقاتی را به وجود آورده بلکه بورژوازی قبل از وی آن را به وجود آورده است و این آموزش به طور کلی برای بورژوازی پذیرفتنی است. کسی که فقط مبارزه ی طبقات را قبول داشته باشد، هنوز مارکسیست نیست و ممکن است هنوز از چهارچوب تفکر بورژوانی و سیاست بورژوانی خارج نشده باشد. محدود ساختن مارکسیزم به آموزش مربوط به مبارزه ی طبقات. به معنای آن است که از سروته آن زده شود، مورد تحریف قرار گیرد و به آن جا رسانده شود که برای بورژوازی پذیرفتنی باشد. مارکسیست فقط آن کسی است که قبول نظریه ی مبارزه ی طبقات را تا قبول نظریه ی دیکتاتوری پرولتاریا بسط دهد. وجه تمایز کاملاً عمیق بین یک خرده بورژوازی عادی (و همچنین بورژوازی بزرگ) با یک مارکسیست در همین نکته است. با این سنگ محک است که باید چگونگی درک واقعی و

قبول مارکسیزم را آزمود. و شگفت نیست که وقتی تاریخ اروپا طبقه ی کارگر را از لحاظ عملی با این مسأله روبرو نمود نه تنها تمام اپورتونیست ها و رفورمیست ها بلکه تمام «کائوتسکیست» ها (یعنی کسانی که بین رفورمیزم و مارکسیزم در نوساند) کوتاه بینان ناچیز و دموکرات های خرده بورژوائی از آب در آمدند که دیکتاتوری پرولتاریا را نفی می کنند. رساله ی کائوتسکی موسوم به «دیکتاتوری پرولتاریا» که در اوت ۱۹۱۸ یعنی مدت ها پس از نخستین چاپ این کتاب انتشار یافت، نمونه ای است از تحریف خرده بورژوا مآبانه مارکسیزم و روگرداندن ردیالنه ی از آن در کردار در عین قبول سالوسانه آن در گفتار (رجوع شود به رساله ی من تحت عنوان «انقلاب پرولتاریا و کائوتسکی مرتد» چاپ پتروگراد و مسکو سال ۱۹۱۸).

اپورتونیزم معاصر، در وجود نماینده ی عمده ی آن ک. کائوتسکی مارکسیست سابق، کاملاً مشمول توصیف فوق الذکری می شود که مارکس درباره ی نظریه ی بورژوائی ذکر نموده، زیرا این اپورتونیزم دایره ی قبول مبارزه ی طبقاتی را به دائره ی مناسبات بورژوازی محدود می کند. (در داخل این دائره و در حدود آن هیچ لیبرال تحصیلکرده ای از قبول «اصولی» مبارزه ی طبقاتی رویگردان نخواهد بود!) اپورتونیزم بخصوص دایره ی قبول مبارزه ی طبقاتی را به نکته ی عمده یعنی به دوران گذار از سرمایه داری به کمونیزم، به دوران سرنگونی و محو کامل بورژوازی نمی رساند. در واقع این دوران به طور ناگزیر دوران مبارزه ی طبقاتی بینهایت شدید و شکل های بینهایت حاد این مبارزه است و لذا دولت این دوران هم ناگزیر باید دولت دموکراتیک به شکل نوین (برای پرولتاریا و به طور کلی برای تهیدستان) و دیکتاتوری به شکل نوین (علیه بورژوازی) باشد.

و اما بعد. فقط کسی به کُنه ی آموزش مارکس درباره ی دولت پی برده است که فهمیده باشد دیکتاتوری یک طبقه نه تنها برای هرگونه جامعه ی طبقاتی به طور اعم و نه تنها برای پرولتاریائی که بورژوازی را سرنگون ساخته بلکه برای دوران تاریخی کاملی نیز که سرمایه داری را از «جامعه ی بدون طبقات» یعنی از کمونیزم جدا می کند- ضرورت دارد. شکل دولت های بورژوازی فوق العاده متنوع است ولی ماهیت آن ها یکی است: این دولت ها هر شکلی داشته باشند، در ماهیت امر حتماً همه دیکتاتوری بورژوازی هستند. دوران گذار از سرمایه داری به کمونیزم البته نمی تواند شکل های سیاسی فراوان و متنوع به وجود نیاورد ولی ماهیت آن ها حتماً یک چیز خواهد بود: دیکتاتوری پرولتاریا.

فصل سوم:

دولت و انقلاب

تجربه‌ی کمون سال ۱۸۷۱ پاریس. تحلیل مارکس

۱- جنبه‌ی قهرمانی اقدام کمونارها در چیست؟

می‌دانیم که چند ماه قبل از کمون، در پانیز سال ۱۸۷۰، مارکس با اثبات این که اقدام به سرنگون ساختن دولت، سفاقت ناشی از نومییدی است کارگران پاریس را از این کار برحذر می‌داشت. ولی هنگامی که در ماه مارس سال ۱۸۷۱ نبرد قطعی را به کارگران تحمیل کردند و آن‌ها هم آن را پذیرفتند، هنگامی که قیام، دیگر عمل انجام شده‌ای گردید، مارکس انقلاب پرولتاری را، با آن که عاقبت خوشی برای آن نمی‌دید، با وجود و شعف فراوانی استقبال کرد. مارکس در تقبیح این جنبش «نابهنگام» با خشکی عناد نورزید، یعنی مانند پلخانف، این مرتد روسی از مارکسیزم عمل نکرد که دارای شهرت نامیمونی است و در نوامبر ۱۹۰۵ مطالبی در تشویق و ترغیب مبارزه‌ی کارگران و دهقانان نوشت ولی پس از دسامبر ۱۹۰۵ لیبرال منشانه فریاد برآورد که «نمی‌بایست دست به اسلحه برد».

ولی مارکس از قهرمانی کمونارها که به قول او «به عرش اعلی یورش می بردند» تنها اظهار وجد و شعف نمی کرد. در نظر وی این جنبش انقلابی توده ای با آن که به هدف هم نرسید، یک تجربه ی تاریخی دارای اهمیت عظیم و گامی بود که انقلاب پرولتاری جهان به پیش بر می داشت، گامی عملی بود که از صدها برنامه و استدلال اهمیت بیش تری داشت. وظیفه ای که مارکس در برابر خود نهاد این بود که این تجربه را مورد تحلیل قرار دهد و درس های تاکتیکی از آن بیرون بکشد و بر اساس آن در تئوری خود تجدیدنظر نماید.

یگانه «اصلاحی» را که مارکس در «مانیفست کمونیست» لازم شمرد بر اساس تجربه ی انقلابی کمونارهای پاریس انجام گرفت.

آخرین پیشگفتار چاپ جدید آلمانی «مانیفست کمونیست» که هر دو نویسنده آن را امضاء کرده اند تاریخش ۲۴ ژوئن سال ۱۸۷۲ است. در این پیشگفتار نویسندگان آن، کارل مارکس و فریدریش انگلس، می گویند برنامه ی «مانیفست کمونیست» «اکنون در برخی قسمت ها کهنه شده است».

سپس چنین ادامه می دهند: ... «به ویژه کمون ثابت کرد که "طبقه ی

کارگر نمی تواند به طور ساده ماشین دولتی حاضر و آماده ای را

تصرف نماید و آن را برای مقاصد خویش به کار اندازد»...

قسمتی را که در این نقل قول مجدداً در گیومه گذارده شده، نویسندگان آن از

کتاب مارکس موسوم به «جنگ داخلی در فرانسه» اقتباس کرده اند.

پس مارکس و انگلس برای یکی از درس های اساسی و عمده ی کمون

پاریس چنان اهمیت عظیمی قائل بودند که آن را به عنوان یک اصلاح اساسی

وارد «مانیفست کمونیست» کردند.

موضوع فوق العاده شاخص این است که اپورتونیست ها همانا این اصلاح اساسی را تحریف کرده اند به طوری که معنی آن قطعاً برای نه دهم و شاید هم نود و نه صدم خوانندگان «ماتیفست کمونیست» مجهول است. ما درباره ی این تحریف بعداً در فصلی که به تحریفات اختصاص داده شده است به طور مفصل سخن خواهیم گفت. فعلاً کافی است فقط به این نکته اشاره کنیم که برای عبارت مشهور مارکس که فوقاً نقل شد «مفهوم» پیش پا افتاده و مبتذلی قائلند حاکی از این که گویا مارکس در این جا روی ایده ی تکامل آرام تکیه کرده و آن را در نقطه ی مقابل تصرف قدرت حاکمه قرار می دهد و هکذا.

و اما در حقیقت قضیه کاملاً برعکس است. اندیشه ی مارکس عبارت از این است که طبقه ی کارگر باید «ماشین دولتی حاضر و آماده» را خورد کند و درهم شکنند، نه این که به تصرف ساده ی آن اکتفا ورزد.

مارکس در ۱۲ آوریل سال ۱۸۷۱، یعنی درست در روزهای کمون، به کوگلمان چنین نوشت:

... «اگر تو نظری به فصل آخر کتاب «هجدهم برومر» من بیفکنی، خواهی دید که من اقدام بعدی انقلاب فرانسه را چنین اعلام می دارم: برخلاف سابق ماشین بوروکراتیک و نظامی از دست بدست دیگر داده نشود بلکه درهم شکسته شود» (تکیه روی این کلمه از مارکس است؛ در متن آلمانی این کلمه چنین نوشته شده است zerbrechen)؛ «و همین نکته هم شرط مقدماتی هر انقلاب خلقی واقعی را در قاره تشکیل می دهد و این درست همان چیزی است که رفقای پاریزی قهرمان ما در انجامش می کوشند» (ص ۷۰۹ مجله «Neue Zeit» ، سال ۱۹۰۱-۱۹۰۲). (نامه های مارکس به کوگلمان به زبان روسی دستکم

دو بار به چاپ رسید که یک چاپ آن تحت نظر و با پیشگفتار من بود

(است*)

عبارت «درهم شکستن ماشین بوروکراتیک و نظامی دولتی»، بیان خلاصه ای است از درس عمده ی مارکسیزم در مورد وظایف پرولتاریا در انقلاب نسبت به دولت و همین درس است که در نتیجه ی «تفسیر» کائوتسکیستی مارکسیزم که اکنون حکمرواست، نه تنها به کلی فراموش گردیده بلکه به تمام معنی تحریف شده است!

و اما در مورد استناد مارکس به کتاب «هجدهم برومر»، ما قسمت مربوطه ی آن را تماماً در بالا نقل کردیم.

در مبحثی که از مارکس نقل نمودیم بخصوص ذکر دو نکته جالب توجه است. نخست آن که او استنتاج خود را تنها به قاره محدود می کند. این موضوع در سال ۱۸۷۱ یعنی هنگامی که انگلستان هنوز نمونه ی یک کشور صرفاً سرمایه داری بود ولی در آن دستگاه ارتشی و تا درجه زیادی بوروکراسی یافت نمی شد، مفهوم بود. به این جهت مارکس برای انگلستان که در آن انقلاب و حتی انقلاب خلقی بدون شرط مقدماتی انهدام «ماشین دولتی حاضر و آماده» متصور و در آن زمان ممکن بود، جنبه استثناء قائل بود.

و اما اکنون، در سال ۱۹۱۷، در دوران نخستین جنگ بزرگ امپریالیستی، دیگر این محدودیتی که مارکس قائل شده منتفی می گردد. هم انگلستان و هم آمریکا که از لحاظ فقدان دستگاه ارتشی و بوروکراتیزم بزرگ ترین و آخرین نمایندگان «آزادی» انگلوساکسون- در همه ی جهان- بودند کاملاً در منجلاب کثیف و خونین اروپائی مؤسسات بوروکراتیک و نظامی که همه چیز را مطیع

*- رجوع شود به جلد دوازدهم کلیات لنین، ص ۸۳-۹۱، چاپ چهارم روسی. هیئت تحریریه.

خود می نمایند و همه چیز را بدست خود سرکوب می سازند، در غلطیده اند. اکنون، خواه در انگلستان و خواه در آمریکا، «شرط مقدماتی هر انقلاب واقعاً خلقی» عبارت است از درهم شکستن و انهدام «ماشین دولتی حاضر و آماده» (همان ماشینی که در سال های ۱۹۱۴ - ۱۹۱۷ در این دو کشور به حد کمال «اروپائی» یعنی کمال عمومی امپریالیستی خود رسیده است).

ثانیاً تذکر فوق العاده عمیق مارکس حاکی از این که انهدام ماشین بوروکراتیک و نظامی دولتی «شرط مقدماتی هر انقلاب خلقی واقعی» است شایان دقت خاصی است. این مفهوم انقلاب «خلقی» از زبان مارکس عجیب به نظر می رسد و چه بسا ممکن بود پلخاتویست ها و منشویک های روس، این پیروان استرووه که می خواهند مارکسیست خوانده شوند، این گفته ی مارکس را «اشتباه لفظی» اعلام نمایند. آن ها مارکسیزم را مورد چنان تحریف لیبرال مآبانه بی مقداری قرار داده اند که برایشان جز تقابل بین انقلاب بورژوازی و انقلاب پرولتاری چیزی دیگری وجود ندارد و تازه این تقابل را هم به شیوه ی بی نهایت مرده و بی روحی درک می کنند.

اگر به عنوان مثال انقلاب های سده ی بیستم را در نظر گیریم، آنگاه البته باید هم انقلاب پرتقال و هم انقلاب ترکیه را بورژوائی بدانیم. ولی نه این و نه آن هیچ یک انقلاب «خلقی» نیست زیرا توده ی خلق، اکثریت عظیم آن نه در این و نه در آن انقلاب به طور فعال مستقل و با خواست های اقتصادی و سیاسی خود برآمد مشهودی نداشته اند. برعکس، انقلاب بورژوازی سال های ۱۹۰۵ - ۱۹۰۷ روس، با آن که دارای آن کامیابی های «درخشانی» که گاهی نصیب انقلاب های پرتقال و ترکیه شده است نبود؛ مع الوصف بدون شک انقلاب «خلقی واقعی» بود زیرا توده ی خلق؛ اکثریت آن یعنی ژرف ترین

«قشرهای پانینی» جامعه که پشتشان در زیر فشار ستم و استثمار دو تا شده بود، مستقلاً برآمد می کردند و در تمام جریان انقلاب مهر و نشان خواست های خود و تلاش های خود را که هدفش بنای جامعه ی نوینی به سبک خود به جای جامعه منهدم شونده بود باقی گذارده اند.

در هیچ یک از کشورهای قسمت قاره ی اروپا در سال ۱۸۷۱ پرولتاریا اکثریت خلق را تشکیل نمی داد. انقلاب «خلق» یعنی انقلابی که واقعاً اکثریت را به جنبش جلب نماید، فقط وقتی می توانست آن انقلابی باشد که هم پرولتاریا و هم دهقانان را دربر گیرد. در آن زمان این دو طبقه بودند که «خلق» را تشکیل می دادند. دو طبقه ی نام برده را این موضوع متحد می سازد که هر دوی آن ها به توسط «ماشین بوروکراتیک و نظامی دولتی» در معرض ستم، فشار و استثمار قرار گرفته اند. خورد کردن این ماشین و درهم شکستن آن، - این است آن چه که منافع واقعی «خلق»، منافع اکثریت آن یعنی کارگران و اکثریت دهقانان را دربر دارد، این است «شرط مقدماتی» اتحاد آزادانه ی دهقانان تهیدست با پرولتارها و بدون چنین اتحادی دموکراسی پایدار نبوده و اصلاحات سوسیالیستی محال است.

به طوری که می دانیم کمون پاریس هم که در نتیجه ی یک رشته علل داخلی و خارجی به هدف نرسید، برای تحصیل یک چنین اتحادی راه خود را هموار می کرد.

بنابر این، وقتی مارکس از «انقلاب واقعاً خلقی» سخن می گفت، بدون این که بهیچوجه خصوصیات خرده بورژوازی را فراموش کند (او درباره ی این خصوصیات بسیار و مکرر سخن می گفت)، با دقتی هر چه تمام تر تناسب واقعی طبقات را در اکثر کشورهای قاره ای اروپای سال ۱۸۷۱ در نظر

می گرفت. از طرف دیگر، مدلل می نمود که «خورد کردن» ماشین دولتی آن چیزی است که منافع کارگران و دهقانان ایجاب می کند و آن ها را با یکدیگر متحد می سازد و در مقابل آن ها وظیفه ی مشترکی قرار می دهد که عبارت است از برانداختن «انگل» و تعویض آن با یک چیز تازه.

و اما با چه چیزی؟

۲- چه چیزی را باید جایگزین ماشین دولتی خورد شده نمود؟

مارکس در سال ۱۸۴۷ در «مانیفست کمونیست» به این پرسش پاسخی می داد که هنوز به کلی مجرد، یا به عبارت صحیح تر پاسخی بود که وظائف را نشان می داد نه شیوه های حل این وظائف را. پاسخ «مانیفست کمونیست» این بود که باید «متشکل شدن پرولتاریا به صورت طبقه ی حاکمه» و «به کف آوردن دموکراسی» را جایگزین آن نمود.

مارکس، بدون این که خود را تسلیم تخیلات نماید، منتظر آن بود که تجربه ی جنبش توده ای به این پرسش پاسخ دهد که آیا این متشکل شدن پرولتاریا به صورت طبقه ی حاکمه، چه شکل های مشخصی به خود خواهد گرفت و همانا به چه نحوی با کامل ترین و پیگیرترین طرز «به کف آوردن دموکراسی» توأم خواهد بود.

مارکس تجربه ی کمون را، با وجود محدود بودن دامنه ی آن، در کتاب «جنگ داخلی در فرانسه» با دقتی هرچه تمام تر مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد. مهم ترین نکات این اثر را در این جا نقل می کنیم:

«قدرت متمرکز دولتی با ارگان های همه جا حاضر خود: ارتش دائمی، پلیس، بوروکراسی، روحانیون، مقامات قضائی، که از قرون وسطی به این طرف پا به عرصه ی وجود نهاده بود، در سده ی نوزدهم تکامل یافت. با رشد تناقض طبقاتی بین سرمایه و کار، «قدرت دولتی بیش از پیش خصلت یک قدرت اجتماعی مخصوص ستمگری بر کار یعنی خصلت ماشین سیادت طبقاتی را به خود می گرفت. پس از هر انقلاب که برای مبارزه ی طبقاتی به معنای گامی به پیش است خصلت صرفاً ستمگرانه ی قدرت دولتی با وضوحی بیش از پیش آشکار می گردد». پس از انقلاب سال های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ قدرت دولتی به «ابزار ملی جنگ سرمایه علیه کار» مبدل می شود. امپراتوری دوم این وضع را استوار می سازد.

«کمون درست نقطه ی مقابل امپراتوری بود». «کمون شکل معین» «آن چنان جمهوری بود که می بایست نه تنها شکل پادشاهی سیادت طبقاتی بلکه خود سیادت طبقاتی را نیز براندازد»...

آیا این شکل «معین» جمهوری پرولتاری، سوسیالیستی عبارت از چه بود؟ آن دولتی که این جمهوری به ایجاد آن دست زد چگونه بود؟

... «نخستین فرمان کمون عبارت بود از انحلال ارتش دائمی و

تعویض آن با مردم مسلح»...

این خواست اکنون در برنامه ی تمام احزابی که مایلند سوسیالیست نامیده شوند، وجود دارد. ولی این که آیا برنامه های آنان دارای چه ارزشی است موضوعی است که رفتار اس آرها و منشویک های ما، که درست پس از

انقلاب ۲۷ فوریه عملاً از اجرای این خواست روی برگرداندند، آن را بهتر از هر چیز نشان می دهد!

... «کمون از نمایندگان شهر تشکیل یافت که بر اساس حق انتخابات همگانی در حوزه های مختلف پاریس برگزیده شده بودند. این نمایندگان دارای مسئولیت و هر زمان قابل تعویض بودند. به خودی خود واضح است که اکثریت آنان یا کارگر و یا نمایندگان با اعتبار طبقه ی کارگر بودند»...

... «پلیس، که تا این زمان ابزاری در دست حکومت کشور بود، بیدرنگ از اجرای هرگونه وظائف سیاسی محروم شد و به یکی از ارگان های مسئولیت دار کمون تبدیل گشت که هر زمان قابل تعویض بود... عین همین عمل هم در مورد مأمورین تمام رشته های دیگر اداری انجام گرفت... از اعضاء کمون یعنی از بالا گرفته تا پایین، خدمات اجتماعی می بایست در مقابل دریافت دستمزد یک کارگر انجام شود. هرگونه مزایا و پرداخت حق سفره به مأمورین عالی رتبه دولت با خود این رتبه ها از میان رفت... کمون پس از برانداختن ارتش دائمی و پلیس یعنی ابزارهای قدرت مادی حکومت کهنه، بیدرنگ به درهم شکستن ابزار ستمگری روحی یا نیروی کشیشان پرداخت... مقامات استقلال ظاهری خود را از دست دادند... آن ها می بایست من بعد آشکارا انتخاب شوند و دارای مسئولیت و قابل تعویض باشند»...

لذا مثل این است که کمون به جای ماشین دولتی خورد شده «فقط» دموکراسی کامل تری آورد که عبارت بود از: انحلال ارتش دائمی، انتخابی بودن کامل و قابل تعویض بودن همه ی صاحبان مشاغل. ولی در حقیقت امر،

این «فقط» به معنای تعویض عظیم نوعی از مؤسسات با نوع دیگر مؤسسات است که با یکدیگر تفاوت اصولی دارند. همین جا است که یکی از موارد «تبدیل کمیت و کیفیت» مشاهده می شود: دموکراسی که با چنان شکل کامل و پیگیر عملی شده بود که اصولاً قابل تصور است، از دموکراسی بورژوازی به دموکراسی پرولتاری و از دولت (- نیروی خاص برای سرکوب طبقه ی معین) به چیزی تبدیل می گردد که دیگر دولت به معنای خاص آن نیست.

سرکوب بورژوازی و مقاومت وی هنوز هم ضروری است. برای کمون این امر به ویژه ضروری بود و یکی از علل شکست آن این است که این عمل را با قاطعیت کافی انجام نداد. ولی ارگان سرکوب در این جا دیگر اکثریت اهالی است نه اقلیت، و این برخلاف وضعی است که همیشه، خواه در دوران بردگی، خواه در دوران سرواژ و خواه در دوران بردگی مزدوری معمول بوده است. و چون اکثریت مردم خود ستمگران خود را سرکوب می کند لذا دیگر «نیروی خاصی» برای سرکوب لازم نیست! بدین معنی دولت رو به زوال می گذارد. به جای مؤسسات ویژه ی اقلیت ممتاز (مستخدمین دولتی ممتاز، سران ارتش دائمی)، خود اکثریت می تواند مستقیماً این عمل را انجام دهد و هر قدر وظائف قدرت دولتی بیش تر بدست عموم انجام گیرد، به همان نسبت هم از لزوم این قدرت کاسته می شود.

در این مورد به ویژه آن اقدام کمون، که مارکس روی آن تکیه می کند، شایان توجه است: الغاء هرگونه پرداختی به عنوان حق سفره و هرگونه مزایای پولی مستخدمین دولت و رساندن حقوق همه ی صاحبان مشاغل در کشور به سطح «دستمزد یک کارگر». در این جا است که اتفاقاً تحول- از دموکراسی بورژوازی به دموکراسی پرولتاری، از دموکراسی ستمگرانه به

دموکراسی طبقات ستمکش، از دولت به معنای «نیروی خاص» برای سرکوب طبقه ی معین به سرکوب ستمگران از طرف نیروی همگانی اکثریت مردم یعنی کارگران و دهقانان،- با وضوحی هر چه بیش تر مشاهده می شود. و در مورد همین نکته ی بسیار واضح که می توان گفت مهم ترین نکته ی مسأله ی دولت است، درس های مارکس بیش از همه فراموش شده است! در تفسیرات عامه فهمی که تعداد آن ها از شمار برون است- از این مقوله سخنی در میان نیست. چنین «رسم شده است» که در این پاره سکوت اختیار کنند، گویی این یک نوع «ساده لوحی» است که دوران خود را طی کرده است،- چنان چه مسیحیان نیز، پس از بدست آوردن مقام مذهب دولتی، «ساده لوحی های» مسیحیت ابتدائی را با روح انقلابی- دموکراتیک آن «فراموش کردند».

تقلیل حقوق مستخدمین دولتی عالی رتبه «صرفاً» یک خواست ساده لوحانه و یک دموکراتیزم بدوی به نظر می رسد. ادوارد برنشتین، سوسیال دموکرات سابق، یکی از «بنیادگذاران» اپورتونیزم نوین، از جمله ی کسانی است که بارها در تکرار استهزاء بورژوا مآبانه و ردیالانه دموکراتیزم «بدوی» تمرین کرده است. او هم مانند تمام اپورتونیست ها و کانتوسکیست های کنونی بهیچوجه به این نکته پی نبرده است که اولاً گذار از سرمایه داری به سوسیالیزم بدون تا اندازه ای «رجعت» به سوی دموکراتیزم «بدوی» غیرممکن است (زیرا در غیر این صورت چگونه می توان به مرحله ای انتقال یافت که در آن وظائف دولتی به توسط اکثریت اهالی و بلااستثناء تمام اهالی انجام یابد؟) و ثانیاً «دموکراتیزم بدوی» مبتنی بر پایه ی سرمایه داری و تمدن سرمایه داری- آن دموکراتیزم بدوی نیست که در ازمنه ی اولیه و یا در دوران ما قبل سرمایه داری وجود داشته است. تمدن سرمایه داری تولید بزرگ،

فابریک، راه آهن، پست، تلفن و غیره را به وجود آورده و بر روی این پایه اکثریت هنگفت وظائف «قدرت دولتی» سابق چنان ساده شده است و می تواند به صورت آن چنان اعمال ساده ای از قبیل ثبت و یادداشت و واریسی در آید که کاملاً در دسترس هر آدم باسوادی قرار گیرد و می توان این وظائف را کاملاً در مقابل «دستمزد» عادی «یک کارگر» انجام داد و لذا می توان (و باید) هرگونه جنبه ی امتیازی و «ریاست مآبی» را از این وظائف سلب کرد. انتخابی شدن کامل تمام صاحبان مشاغل و قابل تعویض بودن آن ها بدون استثناء در هر زمان و رساندن حقوق آن ها به سطح عادی «دست مزد یک کارگر»، - این اقدامات دموکراتیک ساده و «به خودی خود مفهوم» که در عین این که منافع کارگران و اکثریت دهقانان را کاملاً در خود جمع می کند، در عین حال به منزله ی پلی است که سرمایه داری را به سوسیالیزم می رساند. این اقدامات به تغییر ساختمان دولتی یعنی تغییر صرفاً سیاسی جامعه مربوط است، ولی بدیهی است که اقدامات مزبور فقط وقتی دارای مفهوم و اهمیت خود خواهد بود که با اجرا و یا تدارک موجبات «سلب مالکیت از سلب کنندگان» یعنی با گذار از مالکیت خصوصی سرمایه داری بر وسائل تولید به مالکیت اجتماعی توأم باشد.

مارکس می نویسد:

«کمون با از بین بردن دو فقره از بزرگ ترین هزینه ها یعنی ارتش و مستخدمین دولت، به شعار همه ی انقلاب های بورژوازی یعنی حکومت ارزان، جامعه ی حقیقت پوشاند.»

از بین دهقانان و نیز از بین سایر قشرهای بورژوازی، فقط اقلیت ناچیزی هستند که به مفهوم بورژوائی کلمه «رو می آیند» «برای خود آدمی

می شوند» یعنی یا به افرادی مرفه و بورژوا مبدل می گردند و یا به مستخدمین تأمین شده و با امتیاز و اما اکثریت عظیم دهقانان در هر کشور سرمایه داری که در آن دهقان وجود داشته باشد (و این نوع کشورهای سرمایه داری هم اکثریت دارند)، در معرض ستمگری دولت بوده عطشان سرنگون شدن آن و روی کار آمدن یک حکومت «ارزان» هستند. انجام این امر هم فقط از عهده ی پرولتاریا ساخته است و پرولتاریا با انجام این امر در عین حال گامی به سوی تحول سوسیالیستی دولت بر می دارد.

۳- نابود ساختن پارلمانتاریزم

مارکس می نویسد:

«کمون می بایست مؤسسه ی پارلمانی نبوده بلکه مؤسسه فعال یعنی در عین حال هم قانونگذار و هم مجری قانون باشد»...
....«به جای این که در هر سه و یا شش سال یک بار تصمیم گرفته شود که کدام یک از اعضاء طبقه ی حاکمه باید در پارلمان نماینده مردم و یا سرکوب کننده ی (ver- und zertreten) آنان باشد، حق انتخابات همگانی می بایست از این لحاظ مورد استفاده ی مردم متشکل در کمون ها قرار گیرد که آن ها بتوانند برای بنگاه خود کارگر، سرکارگر و حسابدار پیدا کنند، همان گونه که حق فردی انتخاباتی برای همین منظور مورد استفاده ی هر کارفرمای دیگری است».

این انتقاد عالی نیز که در سال ۱۸۷۱ از پارلمانتاریزم شده است اکنون، در نتیجه ی سیادت سوسیال شونیزم و اپورتونیزم، در زمره ی «سخنان فراموش

شده‌ی» مارکسیزم درآمده است. وزیران و پارلمان نشینان حرفه ای، این خائنین به پرولتاریا و سوسیالیست های «کار چاق کن» کنونی، انتقاد از پارلمانتاریزم را تماماً به عهده ی آنارشیست ها گذارده و به همین دلیل به حد اعجاب آمیز خردمندانه هرگونه انتقادی از پارلمانتاریزم را «آنارشیزم» اعلام داشته اند!! هیچ جای تعجب نیست که پرولتاریای کشورهای «پیشرو» پارلمانی از دیدن «سوسیالیست هائی» نظیر شیدمان ها، داویدها، لژین ها، سامباها، رنودل ها، هندرسون ها، واندرولدها، استانونینگ ها، برانتینگ ها، بیسولاتی ها و شرکاء دچار نفرت می شد و بیش از پیش حسن نظر خود را متوجه سندیکالیزم آنارشیستی می نمود و حال آن که این جریان برادر تنی اپورتونیزم بود.

ولی برای مارکس دیالکتیک انقلابی هیچگاه آن جمله پردازای توخالی باب شده و آن سکه بدلی نبود که پلخائف، کائوتسکی و غیره از آن ساخته اند. مارکس توانائی آن را داشت تا از آنارشیزم که حتی قابلیت استفاده از «آغل» پارلمانتاریزم بورژوازی را هم نداشت، بیرحمانه قطع رابطه کند - بخصوص هنگامی که بهیچوجه موقعیت انقلابی وجود ندارد،- ولی در عین حال توانائی آن را هم داشت که پارلمانتاریزم را در معرض انتقاد واقعاً انقلابی پرولتاری قرار دهد.

ماهیت حقیقی پارلمانتاریزم بورژوازی نه تنها در رژیم های سلطنت مشروطه ی پارلمانی بلکه در دموکراتیک ترین جمهوری ها نیز این است که در هر چند سال یک بار تصمیم گرفته می شود کدامیک از اعضاء طبقه ی حاکمه در پارلمان مردم را سرکوب و لگدمال کند.

ولی اگر مسأله‌ی دولت مطرح شود و اگر پارلمانتاریزم، به عنوان یکی از مؤسسات دولت از نظر وظائفی که پرولتاریا در این رشته به عهده دارد، مورد بررسی قرار گیرد، آنگاه راه برون شدن از پارلمانتاریزم در کجاست؟ چگونه می توان بدون پارلمانتاریزم کار را از پیش بُرد؟

باز و باز باید بگوئیم: درس های مارکس که مبتنی به بررسی کمون است، به قدری فراموش شده که برای یک «سوسیال دموکرات» کنونی (بخوان: خائن کنونی نسبت به سوسیالیزم) انتقادی به جز انتقاد آنارشینستی یا ارتجاعی از پارلمانتاریزم به کلی نامفهوم است.

راه برون شدن از پارلمانتاریزم البته در محو مؤسسات انتخابی و اصل انتخابی نیست، بلکه در تبدیل مؤسسات انتخابی از پُرگوخانه به مؤسسات «فعال» است. «کمون می بایست مؤسسه‌ی پارلمانی نبوده بلکه مؤسسه‌ی فعال یعنی در عین حال هم قانونگذار و هم مجری قانون باشد».

مؤسسه‌ی «پارلمانی نبوده بلکه فعال باشد»، - این کلمات مانند تیری است که درست به قلب پارلمان نشین های کنونی و «توله دستی» های پارلمانی سوسیال دموکراسی بنشیند! به هر کشور پارلمانی که مایل باشید، از آمریکا گرفته تا سوئیس، از فرانسه گرفته تا انگلستان و نروژ و غیره، نظر افکنید: امور اصلی «دولتی» در پس پرده انجام می گیرد و وزارتخانه ها، ادارات و ستادها آن را اجرا می نمایند. در پارلمان ها فقط به منظور فریب «عوام الناس» پُرگوئی می کنند. این موضوع به درجه ای مطابق با واقع است که حتی در جمهوری روسیه، در این جمهوری بورژوا دموکراتیک، پیش از آن که این جمهوری موفق به ایجاد یک پارلمان حقیقی شده باشد، بلافاصله تمام این مصایب پارلمانتاریزم متظاهر گردید. قهرمانان مکتب پوسیده‌ی خرده

بورژوازی از قبیل اسکولف ها و تسره تلی ها، چرنف ها و آوکسنتیف ها، توانسته اند شوراها را نیز همچون منفورترین پارلمانتاریزم بورژوائی پوسانده و به پُرگوخانه های پوچی مبدل سازند. آقایان وزرای «سوسیالیست» در شوراها با جمله پردازی ها و قطعنامه های خود، دهاتیان خوش باور را می فریبند. در هیئت دولت به رقص دائمی کادریل مشغولند. تا از یکسو، اس آرها و منشویک ها را به نوبه از «لقمه ی چرب» کرسی های پُرسود و آبرومند بیش تر بهره ور سازند و از سوی دیگر مردم را «مشغول دارند» ولی امور «دولتی» را در ادارات و ستادها انجام می دهند!

اخیراً روزنامه ی «دلونارودا»، ارگان حزب حاکمه ی «سوسیالیست رولوسیونرها»، در سر مقاله ی هیئت تحریریه ی خود- با صراحت لهجه ی بی مانند افرادی از «مجمع خوبان» که در آن «همگی» به فحشاء سیاسی مشغولند- اعتراف کرد که حتی در وزارتخانه هائی هم که در دست (از استعمال این کلمه معذرت می خواهیم!) «سوسیالیست ها» است، کلیه ی دستگاه اداری در ماهیت امر به شکل سابق باقی مانده، جریان کارش مانند گذشته است و در مورد اقدامات انقلابی کاملاً «آزادانه» کارشکنی می کند! به فرض نبودن چنین اعتراضی، مگر خود تاریخچه ی شرکت اس آرها و منشویک ها در حکومت، این موضوع را ثابت نمی کند؟ آن چه در این مورد جنبه ی شاخص دارد فقط این نکته است که حضرات چرنف ها، روسانف ها، زرنزینف ها و سایر رداکتورهای روزنامه ی «دلونارودا»، که با کادت ها در یک مجمع وزارتی هستند، به قدری شرم و حیاء را از دست داده اند که بدون خجالت و بدون این که سرخ شوند، گویی از یک موضوع بی اهمیتی صحبت می کنند، در ملاء عام آشکارا اظهار می دارند که در وزارتخانه های «آنان» کارها همه به نهج

سابق است!! عبارت پردازی های انقلابی دموکراتیک- برای تحمیق ساده لوحان روستائی و دفع الوقت های اداری برای «ارضاء خاطر» سرمایه داران این است ماهیت- این ائتلاف «شرافتمندانه».

کمون مؤسساتی را جایگزین پارلمانتاریزم خودفروش و پوسیده ی جامعه ی بورژوازی می کند که در آن آزادی عقیده و بیان به صورت فریب در نمی آید، زیرا پارلمان نشینان باید خود کار کنند، خود قوانین خود را اجرا نمایند، خود واریسی کنند که در عمل از آن چه حاصل می شود و خود مستقیماً در مقابل موکلین خود جواب بدهند. مؤسسات انتخابی سر جای خود باقی می مانند ولی پارلمانتاریزم به مثابه یک سیستم خاص و تقسیم کار مقننه و مجریه و برخورداری نمایندگان از یک موقعیت ممتاز، دیگر در این جا وجود ندارد. بدون مؤسسات انتخابی، تصور دموکراسی حتی دموکراسی پرولتاری هم، برای ما غیرممکن است و اما بدون پارلمانتاریزم ما می توانیم و باید آن را عملی سازیم، به شرط آن که انتقاد از جامعه ی بورژوازی برای ما سخنان پوچی نباشد، به شرط این که مجاهدت ما در راه برانداختن سیادت بورژوازی مجاهدتی جدی و صادقانه باشد نه آن که عبارت پردازی «انتخاباتی» به منظور بدست آوردن آراء کارگران نظیر عبارت پردازی منشویک ها و اس آر ها، شیدمان ها و لژین ها، سامباها و واندرولدها.

نکته بینهایت آموزنده این است که وقتی مارکس از وظائف آن مستخدمین دولتی سخن می راند که هم کمون بدان ها نیازمند است و هم دموکراسی پرولتاری، برای مقایسه، مستخدمین «هر کارفرمای دیگر» یعنی بنگاه عادی سرمایه داری را با «کارگران، سرکارگران و حسابداران» آن در نظر می گیرد.

در گفتار مارکس ذره ای هم خیالبافی وجود ندارد، بدین معنی که او جامعه‌ی «نوینی» از خود اختراع نمی‌کند و درباره‌ی آن خیالپردازی نمی‌نماید. نه، او پیدایش جامعه‌ی نوین از بطن جامعه‌ی کهنه و شکل‌های انتقالی مربوط به گذار از جامعه‌ی کهنه به جامعه‌ی نوین را به عنوان یک پروسه‌ی طبیعی- تاریخی، بررسی می‌کند. او تجربه‌ی واقعی جنبش توده‌ای پرولتاری را در نظر گرفته می‌کوشد از آن درس‌های عملی بگیرد. او از کمون «تعلیم می‌گیرد»، چنان که همه‌ی متفکرین بزرگ انقلابی بیباکانه از تجربه‌ی جنبش‌های بزرگ طبقه‌ی ستمکش تعلیم می‌گرفتند و هیچگاه درباره‌ی این جنبش‌ها خشک مغزانه «اندرزگونی» نمی‌کردند (یعنی مانند پلخائف نمی‌گفتند: «نمی‌بایست دست به اسلحه برد» و یا مانند تسره‌تلی اظهار نمی‌داشتند: «طبقه برای خود حدودی قائل شود»).

درباره‌ی این که مستخدمین دولتی دفتراً، همه جا و تماماً از بین بروند کوچک‌ترین سخنی نمی‌تواند در میان باشد. چنین تصویری- خیالبافی است. ولی خورد کردن فوری ماشین کهنه‌ی اداری و آغاز فوری ساختمان ماشین نوینی که امکان دهد به تدریج تعداد مستخدمین دولتی به صفر برسد- خیالبافی نیست، بلکه تجربه‌ی کمون و وظیفه‌ی مستقیم و نوبتی پرولتاریای انقلابی است.

سرمایه‌داری و وظائف مربوط به اداره‌ی امور «دولتی» را ساده می‌کند، امکان می‌دهد «وظیفه‌ی ریاست» به دور انداخته شود و تمام کار به متشکل شدن پرولتارها (به صورت طبقه‌ی حاکمه) منجر گردد که «کارگران، سرکارگران و حسابداران» را به نام تمام جامعه استخدام می‌کند.

ما خیالی‌باف نیستیم. ما در این «سودا» نیستیم که به یک نحوی دفعاً کارها را بدون هیچ گونه عمل اداری و تبعیت از پیش ببریم؛ این سوداهای آنارشویستی که اساس آن پی نبردن به وظائف دیکتاتوری پرولتاریا است، از ریشه با مارکسیزم مغایرت داشته و در عمل فقط به کار آن می رود که انقلاب سوسیالیستی، تا زمانی که افراد دگرگون گردند، به تعویق افتد. نه، ما با همین افراد امروزی که کارشان بدون تبعیت، بدون کنترل، بدون «سرکارگر و حسابدار» از پیش نمی رود، خواهان انقلاب سوسیالیستی هستیم.

ولی کسی که باید از وی تبعیت کرد پیشاهنگ مسلح همه‌ی استثمارشوندگان و زحمتکشان یعنی پرولتاریا است. «وظیفه‌ی ریاست» ویژه‌ی مستخدمین دولتی را می توان و باید فوراً و در ظرف یک امروز تا فردا به وظائف ساده «سرکارگران و حسابداران» یعنی به وظائفی تبدیل نمود که هم اکنون کاملاً از عهده‌ی افرادی که به طور کلی دارای سطح اطلاعات شهرنشینان هستند برخاسته است و در مقابل «دستمزد یک کارگر» کاملاً می توان آن را انجام داد.

خود ما کارگران با اتکاء به تجربه‌ی کارگری خود و با معمول داشتن انضباط شدید و آهنینی که پشتیبانش قدرت دولتی کارگران مسلح باشد بر اساس آن چه که سرمایه داری تا کنون به وجود آورده است، تولید بزرگ ترتیب خواهیم داد و نقش مستخدمین دولتی را به نقش مجریان ساده‌ی دستوره‌ای خود و «سرکارگران و حسابداران» با مسئولیت و قابل تعویض با حقوق اندک مبدل خواهیم نمود (که البته انواع و اقسام کارشناسان فنی از هر رتبه‌ای نیز به آنان ضمیمه می گردند). این است وظیفه‌ی پرولتاریا ما و این است آن چه که هنگام انقلاب پرولتاریا می توان و باید کار را از آن آغاز

نمود. آغاز کار بدین ترتیب و براساس تولید بزرگ، به خودی خود کار را منجر به «زوال» تدریجی هر نوع دستگاه اداری و پیدایش تدریجی آن چنان نظمی- نظم به معنای واقعی یعنی نظمی که با بردگی مزدوری شباهتی ندارد- خواهد نمود که با وجود آن وظائف سرکارگری و حسابداری، روز به روز ساده تر شده از طرف عموم مردم به نوبه انجام خواهد یافت و سپس جزو عادت خواهد شد و سرانجام، به مثابه وظائف خاص قشر مخصوصی از افراد، حذف خواهد گردید.

یکی از سوسیال دموکرات های تیزهوش آلمانی سال های هفتاد سده ی گذشته، پست را نمونه ی یک دستگاه اقتصادی سوسیالیستی نامید. این بسیار درست است. اکنون پست یک دستگاه اقتصادی است که به شیوه ی انحصار دولتی سرمایه داری سازمان یافته است. امپریالیزم به تدریج همه ی تراست ها را به سازمان هائی از این نوع بدل می سازد. در این جا بالای سر زحمتکشان «ساده» که از سنگینی کار کمر خم کرده و گرسنگی می کشند، همان بوروکراسی بورژوائی گمارده شده است. ولی مکانیزم اداره ی اجتماعی امور در این جا دیگر آماده شده است. کافی است سرمایه داران را سرنگون ساخت، مقاومت این استثمارپیشگان را با مشت آهنین کارگران مسلح درهم کوفت، ماشین بوروکراتیک دولت کنونی را درهم شکست- تا در برابر ما مکانیسمی پدید آید که از لحاظ فنی به درجه ی عالی مجهز و از وجود «انگل» عاری باشد، مکانیسمی که خود کارگران متحد کاملاً می توانند آن را به کار اندازند و برای این منظور کارشناس فنی، سرکارگر و حسابدار استخدام نمایند و به همه ی آن ها و نیز به همه ی مستخدمین دولتی «به طور اعم؛ دستمزد یک کارگر را بپردازند. این است آن وظیفه ی مشخص و عملی که فوراً در

مورد تمام تراست‌ها قابل اجراست و انجامش زحمتکشان را از قید استثمار می‌رهاند و تجربه‌ای را که کمون عملاً بدان دست زده بود (به ویژه در رشته‌ی ساختمان دولتی) در نظر می‌گیرد.

نزدیک‌ترین هدف ما این است که به تمام اقتصاد ملی، سازمانی نظیر پست بدهیم تا در آن کارشناسان فنی، سرکارگران و حسابداران و نیز کلیه‌ی صاحبان مشاغل تحت کنترل و رهبری پرولتاریای مسلح حقوقی دریافت دارند که بالاتر از «دستمزد یک کارگر» نباشد. این است آن دولت و این است آن پایه‌ی اقتصادی که مورد نیاز ماست. این است آن چه که در نتیجه‌ی ناپودی پارلمانتاریزم و ابقاء مؤسسات انتخابی بدست خواهد آمد، این است آن چیزی که طبقات زحمتکش را از فاسد شدن این ادارات بدست بورژوازی، مصون خواهد داشت.

۴ - متشکل ساختن وحدت ملت

... «در رساله‌ی مختصر سازمان ملی، که کمون وقت تکمیل بعدی آن را نیافت، با صراحت کامل گفته می‌شود که کمون می‌بایست... حتی برای کوچک‌ترین دهکده هم یک شکل سیاسی می‌شد»... «هیئت نمایندگی ملی» هم که مقررش در پاریس بود می‌بایست از جانب کمون‌ها انتخاب می‌شد.

... «آن وظائف اندک ولی بسیار مهمی که در آن هنگام هنوز در عهده‌ی حکومت مرکزی باقی می‌ماند، نمی‌بایست ملغی گردد، چنین

ادعائی جعل تعمدی بود- بلکه می بایست به عهده ی مأمورین کمون،
یعنی مأمورین کاملاً مسئولیت دار و اگذار شود...»

...«وحدت ملت نمی بایست از بین برود، بلکه بالعکس می بایست به
وسیله ی نظام کمونی آن را متشکل ساخت. وحدت ملت می بایست از
طریق امحاء آن قدرت دولتی که خود را مظهر این وحدت وانمود
می کرد، ولی می خواست از ملت مستقل باشد و مافوق آن قرار گیرد
جامه ی عمل به خود پوشد. این قدرت دولتی در حقیقت فقط قرحه انگلی
بر پیکر ملت بود...» «وظیفه عبارت از این بود که ارگان های صرفاً
ستمگرانه قدرت دولتی سابق از بین برود و وظائف قانوناً موجه هم از
حیطه ی عمل قدرتی که مدعی مافوق جامعه قرار گرفتن است خارج
شود و به خادمین مسئول جامعه و اگذار گردد.»

این نکته که اپورتونیست های سوسیال دموکراسی کنونی تا چه اندازه از
درک این استدلالات مارکس عاجز بوده اند- و یا شاید بهتر باشد بگوئیم
نخواستند آن را درک کنند- موضوعی است که آن را بهتر از همه کتاب دارای
شهرت هرستراتی برنشتین مرتد مرسوم به «مقدمات سوسیالیزم و وظائف
سوسیال دموکراسی» نشان می دهد. برنشتین درباره ی همین گفته های
مارکس است که می نویسد این برنامه «از لحاظ مضمون سیاسی خود، در
کلیه ی نکات اساسی با فدرالیزم پرودون نهایت شباهت را دارد... با تمام
اختلاف نظرهای دیگری که میان مارکس و پرودون «خرده بورژوا» (برنشتین
کلمه ی «خرده بورژوا» را در گیومه می گذارد تا به عقیده ی خودش جنبه ی
استهزاء بدان بدهد) وجود دارد، در این نکات نحوه ی تفکر آن ها به قدری به
هم نزدیک است که نزدیک تر از آن ممکن نیست.» سپس برنشتین ادامه داده

می گوید البته اهمیت شوراهای شهرداری رو به افزایش است ولی «به نظر من مشکوک می آید که نخستین وظیفه ی دموکراسی عبارت باشد از برانداختن Auflösung - معنای تحت اللفظی آن: برهم زدن، حل کردن) دولت های معاصر و تغییر کامل (Umwandlung تحول) سازمان آن ها به شیوه ای که مارکس و پرودون تصور می کنند یعنی تشکیل مجلس ملی از نمایندگان منتخبه ی مجلس های ایالتی و ولایتی که به نوبه ی خود از نمایندگان کمون ها تشکیل گردند - به طوری که تمام شکل سابق نمایندگی های ملی به کلی ناپدید شود» (برنشتین «مقدمات» ص- ۱۳۴ و ۱۳۶ چاپ آلمانی سال ۱۸۹۹).

واقعاً دهشتناک است که نظریات مارکس درباره ی «امحاء قدرت دولتی یعنی انگل» با فدرالیزم پرودون مخلوط شود! ولی این تصادفی نیست، زیرا شخص اپورتوننیست حتی به فکرش هم خطور نمی کند که مارکس در این جا بهیچوجه از فدرالیزم علیه مرکزیت سخن نرانده بلکه منظورش خورد کردن آن ماشین کهنه ی دولتی بورژوائی است که در تمام کشورهای بورژوازی وجود دارد. اپورتوننیست فقط آن چیزی به فکرش خطور می کند که در محیط عامیگری خرده بورژوائی و رکود «رفورمیستی» در پیرامون خود می بیند و آن هم فقط «شوراهای شهرداری» است! و اما درباره ی انقلاب پرولتاریا اپورتوننیست حتی فکر آن را هم از سر به در کرده است.

این مضحک است. ولی جالب توجه است که در این نکته کسی با برنشتین جدالی نکرده است. گفته های برنشتین را خیلی ها رد کرده اند- بخصوص پلخانف در نشریات روسی و کائوتسکی در نشریات اروپا، ولی نه این و نه آن

دیگری درباره‌ی این تحریفی که برنشتین در گفته‌ی مارکس کرده است چیزی نه گفته اند.

اپورتونیست به قدری طرز تفکر انقلابی و فکر انقلاب را از سر به در کرده است که «فدرالیزم» را به مارکس نسبت می‌دهد و مارکس را با پرودون بنیادگذار آنارشیزم اشتباه می‌کند. و اما کائوتسکی و پلخاتف که می‌خواهند مارکسیست ارتدکس و مدافع آموزش مارکسیزم انقلابی باشند در این باره سکوت اختیار می‌کنند! یکی از ریشه‌های نهایت ابتذال نظریات مربوط به تفاوت میان مارکسیزم و آنارشیزم که هم از مختصات کائوتسکیست‌هاست و هم اپورتونیست‌ها و ما باز هم باید از آن صحبت کنیم، در همین جا است.

در استدلال‌ات فوق‌الذکر مارکس راجع به تجربه‌ی کمون اثری هم از فدرالیزم نیست. توافق نظر مارکس با پرودون درست در همان نکته‌ای است که برنشتین اپورتونیست آن را نمی‌بیند و اختلاف نظر مارکس با پرودون درست در همان نکته‌ای است که برنشتین بین آن‌ها شباهت می‌بیند.

توافق نظر مارکس با پرودون در این است که هر دوی آن‌ها طرفدار «خورد کردن» ماشین دولتی معاصر هستند. این شباهتی را که مارکسیزم با آنارشیزم دارد (هم با پرودون و هم با باکونین) نه اپورتونیست‌ها مایلند ببینند و نه کائوتسکیست‌ها، زیرا آن‌ها در این نکته از مارکسیزم دور شده‌اند.

اختلاف نظر مارکس، خواه با پرودون و خواه با باکونین، درست در همان مسأله‌ی فدرالیزم است (البته دیکتاتوری پرولتاریا که جای خود دارد). فدرالیزم محصول اصولی نظریات خرده‌بورژوانی آنارشیزم است. مارکس طرفدار مرکزیت است. در استدلالاتی هم که از وی ذکر شد بهیچوجه از نظریه‌ی مرکزیت عدول نگردیده است. فقط اشخاصی که «ایمان خرافی»

خرده بورژوازی نسبت به دولت در ذهنشان رسوخ نموده است، می توانند نابودی ماشین بورژوازی را با نابودی مرکزیت اشتباه نمایند!

ولی اگر پرولتاریا و دهقانان تهیدست قدرت دولتی را بدست گیرند و در نهایت آزادی در کمون ها متشکل شوند و فعالیت همه ی کمون ها را در امر وارد ساختن ضربه بر پیکر سرمایه و درهم شکستن مقاومت سرمایه داران و واگذاری مالکیت خصوصی راه های آهن، کارخانه ها، زمین و غیره به همه ی ملت، به همه ی جامعه متحد سازند، در آن صورت آیا این مرکزیت نخواهد بود؟ آیا این خود پیگیرترین مرکزیت دموکراتیک و آن هم مرکزیت پرولتاری نخواهد بود؟

برنشتین اصلاً تصور این را هم نمی تواند بکند که مرکزیت داوطلبانه، تجمع داوطلبانه ی کمون ها به صورت یک ملت و اتحاد داوطلبانه ی کمون های پرولتاری برای برانداختن سیادت بورژوازی و ماشین دولتی بورژوازی امکانپذیر است. برنشتین هم، مانند هر شخص کوتاه بینی، مرکزیت را چیزی در نظر خود تصویری کند که فقط از بالا درست می شود و فقط مستخدمین دولتی و نظامیان می توانند آن را تحمیل و حفظ نمایند.

مارکس که گویی امکان تحریف در نظریات خود را پیش بینی نموده است عمداً خاطرنشان می سازد که متهم نمودن کمون به این که گویا قصد داشته است وحدت ملت را از بین ببرد و قدرت مرکزی را ملغی سازد جعلی تعددی است. مارکس عمداً عبارت «متشکل ساختن وحدت ملت» را به کار می برد تا مرکزیت آگاهانه، دموکراتیک، پرولتاری را در نقطه ی مقابل مرکزیت بورژوازی، نظامی و بوروکراتیک قرار دهد.

ولی... کسی که خواستار شنیدن نیست، از هر کس بدتر است. اپورتونیست های سوسیال دموکراسی کنونی همان کسانی هستند که نمی خواهند درباره ی نابودی قدرت دولتی و قطع انگل چیزی بشنوند.

۵- نابود ساختن دولت- انگل

ما فوقاً مطلب مربوطه را از گفته های مارکس ذکر کردیم و حال باید آن را تکمیل نماییم.

مارکس می نویسد:

...«سرنوشت عادی هر خلاقیت تاریخی نوین این است که آن را همانند شکل های کهنه و حتی سپری شده ی زندگی اجتماعی می دانند که مؤسسات نویناد شباهتی کم و بیش با آن دارند. به همین نحو هم کمون نویناد که قدرت دولتی کنونی را درهم می شکند (خورد می کند- bricht)، به منزله ی احیاء کمون قرون وسطائی... به منزله ی اتحاد دولت های کوچک (مونتسکیو، ژیروندیست ها)... به منزله ی شکل مبالغه آمیز مبارزه ی قدیمی علیه تمرکز بی حد و حصر تلقی می گردد»...

...«نظام کمون می توانست تمام آن قوای را به پیکر جامعه بازگرداند که تا کنون این قرحه ی انگل یعنی «دولت» که به حساب جامعه تغذیه می کند و مانع حرکت آزاد آن است می بلعید. تنها با همین یک عمل ممکن بود کار احیاء فرانسه را به پیش برد»...

...«نظام کمون می‌توانست مولدین روستا را تحت رهبری معنوی شهرهای عمده هر استان قرار دهد و در آن جا کارگران شهری را به نمایندگان طبیعی منافع این مولدین تبدیل کند. خود موجودیت کمون خواه ناخواه کار را به اداره‌ی خودمختار امور محلی منجر می‌ساخت ولی البته این اداره‌ی خودمختار امور محلی در نقطه‌ی مقابل قدرت دولتی که اکنون دیگر زائد می‌گردد، قرار نمی‌گرفت».

«نابودی قدرت دولتی» که «قرحه‌ی انگل» بود، «از بین بردن» آن، «تخریب» آن؛ «قدرت دولتی اکنون دیگر زائد می‌گردد»-- این است آن اصطلاحاتی که مارکس ضمن صحبت از دولت و ضمن ارزیابی و تحلیل تجربه‌ی کمون، به کار می‌برد.

همه‌ی این‌ها مطالبی است که درست نیم قرن پیش به رشته‌ی تحریر در آمده و اکنون در واقع باید دست به حفريات زد تا مارکسیزم تحریف نشده‌ای را در معرض افکار توده‌های وسیع قرار داد استنتاج‌های مارکس از مشاهدات وی در آخرین انقلاب بزرگ که خود ناظر آن بوده است درست هنگامی فراموش می‌شود که دوران انقلاب‌های بزرگ بعدی پرولتاریا فرا رسیده است.

...«تنوع تفسیراتی که کمون موجب آن شد و نیز تنوع منافعی که در آن منعکس گردید ثابت می‌کند که کمون شکل سیاسی بینهایت قابل انعطافی بود و حال آن که کلیه‌ی شکل‌های پیشین دولت ماهیتاً ستمگرانه بودند. راز اصلی کمون این بود که: کمون در ماهیت امر دولت طبقه‌ی کارگر و نتیجه‌ی مبارزه‌ی طبقه‌ی مولد علیه طبقه‌ی تصاحب‌کننده بود، سرانجام کمون شکل سیاسی کشف شده‌ای بود که با وجود آن رهائی اقتصادی کار می‌توانست جامه‌ی عمل به خود پوشد»...

«بدون این شرط اخیر، نظام کمون امری محال و فریب می بود»...

خیالبافان مشغول «کشف» آن چنان شکل های سیاسی بودند که با وجود آن ها می بایست تحول سوسیالیستی جامعه عملی گردد. آنارشویست ها در مورد هرگونه شکل سیاسی با بی اعتنائی دست می افشاندند. اپورتونیست های سوسیال دموکراسی کنونی، شکل های سیاسی بورژوائی دولت دموکراتیک پارلمانی را به عنوان حدی که تجاوز از آن جواز نیست می پذیرفتند و از کثرت سجده در برابر این «بت» پیشانی می شکستند و هرگونه کوششی را برای درهم شکستن این شکل ها آنارشیزم می نامیدند.

مارکس از تمام جریان تاریخ سوسیالیزم و مبارزه ی سیاسی چنین استنتاج نمود که دولت باید محو گردد و شکل انتقالی در جریان این محو شدن (یعنی گذار از دولت به سوی جامعه ی بدون دولت) عبارت خواهد بود از «پرولتاریای متشکل به صورت طبقه ی حاکمه». ولی مارکس به کشف شکل های سیاسی این آینده نپرداخت. وی به نظارت دقیق تاریخ فرانسه و تجزیه و تحلیل آن اکتفا ورزید و به نتیجه ای رسید که از حوادث سال ۱۸۵۱ بدست می آمد: کار به تخریب ماشین دولتی بورژوائی نزدیک می شود.

و هنگامی که جنبش انقلابی توده ای برپا شد، مارکس با وجود عدم موفقیت این جنبش و با وجود کوتاهی مدت و ضعف عیان آن به بررسی این نکته پرداخت که این جنبش چه شکل هائی را مکشوف ساخته است.

کمون- آن چنان شکلی است که انقلاب پرولتاری آن را «سرانجام کشف کرده است» و با وجود آن به رهائی اقتصادی کار، می توان جامعه ی عمل پوشاند.

کمون- نخستین تلاش انقلاب پرولتاری برای خورد کردن ماشین دولتی بورژوائی و آن شکل سیاسی «سرانجام کشف شده» ای است که می تواند و باید جایگزین شکل خورد شده گردد.

از آن چه بعداً بیان می شود خواهیم دید که انقلاب های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روس کار کمون را در اوضاع و احوال دیگر و در شرایط دیگری ادامه داده و تحلیل تاریخی داهیانیه ی مارکس را تأیید می کنند.

فصل چهارم:

دنباله ی مطلب
توضیحات تکمیلی انگلس

مارکس در مورد اهمیت تجربه ی کمون، مطلب اساسی را بیان داشته است. انگلس بارها به این موضوع بازگشته و ضمن توضیح تجزیه و تحلیل و نتیجه گیری های مارکس، گاهی با چنان نیرو و وضوحی اطراف و جوانب دیگر این مسأله را روشن ساخته که بر ما فرض است روی این توضیحات به طور خاص مکث نمایم.

۱ - «مسأله ی مسکن»

انگلس در اثر خود راجع به مسأله ی مسکن (۱۸۷۲) دیگر تجربه ی کمون را در نظر می گیرد و چندین بار روی وظائف انقلاب در مورد دولت مکث می کند. شایان توجه است که وقتی موضوع به طور مشخص مطرح می شود، از یکسو وجه تشابه دولت پرولتاری با دولت کنونی یعنی وجه تشابهی که

اجازه می دهد در هر دو مورد از دولت گفتگو شود و از سوی دیگر وجه تمایز این دو و یا گذار به سوی نابودی دولت، به طور آشکار روشن می گردد.

«مسأله ی مسکن را چگونه باید حل کرد؟ در جامعه ی کنونی این مسأله کاملاً همانند هر مسأله ی اجتماعی دیگر حل می شود یعنی از طریق توازن تدریجی اقتصادی میان عرضه و تقاضا، و این آن چنان راه حلی است که خود همیشه مسأله را از نو مطرح می سازد یعنی هیچ راه حلی بدست نمی دهد. و اما این که آیا انقلاب اجتماعی چگونه این مسأله را حل خواهد کرد، موضوعی است که تنها وابسته به اوضاع زمان و مکان نبوده بلکه با مسائلی به مراتب دامنه دارتر از آن همبستگی دارد که یکی از مهم ترین آن ها- مسأله ی برانداختن تقابل میان شهر و ده است. از آن جا که کار ما اختراع سیستم های تخیلی نظام جامعه ی آینده نیست، لذا مکث روی این موضوع همکاری بس بیهوده خواهد بود. فقط یک نکته مسلم است و آن این که هم اکنون در شهرهای بزرگ به حد کافی ابنیه مسکونی وجود دارد که بتوان، با استفاده ی معقول از آن، فوراً به نیاز مندی واقعی کمک کرد. بدیهی است که این عمل فقط بدین وسیله امکانپذیر خواهد بود که از صاحبان فعلی این ابنیه سلب مالکیت شده و کارگران بی خانمان با کارگرانی که اکنون در منازل پُرجمعیت زندگی می کنند در این خانه ها سکونت داده شوند. به مجردی که پرولتاریا قدرت سیاسی را به کف آورد این اقدام هم که منافع اجتماعی انجام آن را ایجاب می کند، به همان اندازه سهل الاجرا خواهد بود که سایر سلب مالکیت ها و تصرف منازل از جانب دولت کنونی» (ص ۲۲ چاپ آلمانی سال ۱۸۸۷).

در این جا تغییر شکل قدرت دولتی بررسی نشده بلکه فقط ماهیت عمل آن ملحوظ گشته است. سلب مالکیت و اشغال منازل امری است که به موجب دستور دولت کنونی هم انجام می گیرد. دولت پرولتاری نیز اگر از نقطه نظر صوری به قضیه بنگریم «دستور خواهد داد» منازل را اشغال و خانه ها را ضبط نمایند. ولی بدیهی است که دستگاه مجریه ی قدیمی و مستخدمین دولتی که به بورژوازی وابسته اند صرفاً برای اجرای دستورهای دولت پرولتاری مناسب نیستند.

... «باید متذکر شد که تصاحب واقعی کلیه ی ابزار کار و تمام صنایع از طرف مردم زحمتکش، درست نقطه ی مقابل آن چیزی است که پرودون "بازخريد" می نامد. در صورت اخير فرد کارگر صاحب مسکن یا قطعه ی زمین دهقانی یا ابزار کار می شود؛ ولی در صورت نخست، خانه ها، فابریک ها و ابزار کار در تملک دسته جمعی "مردم زحمتکش" باقی می ماند. مشکل بتوان گفت که این خانه ها، فابریک ها و غیره لااقل در دوره ی انتقالی، بدون بازخريد در معرض استفاده ی افراد یا شرکت ها گذارده شود. به همین گونه هم الغاء مالکیت بر زمین مستلزم الغاء حق الارض نبوده بلکه آن را با شکل دیگری در اختیار جامعه قرار خواهد داد. بنابر این تصاحب عملی کلیه ی ابزار کار از طرف مردم زحمتکش بهیچوجه ناسخ بقاء اجاره و استجاره نیست» (ص ۶۸)

مسأله ای که در این مبحث از آن سخن به میان آمد، یعنی مبانی اقتصادی زوال دولت را ما در فصل آینده مورد بررسی قرار خواهیم داد. انگلس بسیار با احتیاط ادای مطلب می کند و می گوید «مشکل بتوان گفت» که دولت

پرولتاری منازل را «لااقل در دوره ی انتقالی»: مجاناً به افراد واگذار کند. اجاره دادن منازل متعلق به همه ی مردم به خانواده های جداگانه، هم اخذ اجاره بهاء را ایجاب می کند و هم کنترل معین و سهم بندی های معینی را در توزیع منازل. همه ی این ها مستلزم وجود شکل معینی از دولت است، ولی بهیچوجه مستلزم آن نیست که دستگاه نظامی و بوروکراتیک ویژه ای با صاحبان مشاغل دارای موقعیت ممتاز وجود داشته باشد. و اما فراهم آمدن اوضاع و احوالی که در آن بتوان منازل را به رایگان به افراد واگذار کرد منوط به «زوال» کامل دولت است.

هنگامی که انگلس از این موضوع سخن می گوید که بلانکیست ها پس از کمون تحت تأثیر تجربه ی حاصله از آن به خط مشی اصولی مارکسیزم گرویدند، ضمن مطلب این خط مشی را بدین نحو فورمول بندی می کند:

... «لزوم اقدام سیاسی پرولتاریا و دیکتاتوری وی به مثابه، گذاری به سوی الغاء طبقات و به همراه آن هم الغاء دولت».. (ص ۵۵).

شاید برخی از دوستداران انتقاد لفظی یا «نابودکنندگان» بورژوازی «مارکسیزم» بین این تصدیق «الغاء دولت» و نفی این فورمول به عنوان فورمول آنارشویستی که در قسمت فوق الذکر کتاب «آنتی دورینگ» از آن صحبت شده است، تضادی مشاهده نمایند. شگفتی نبود، اگر اپورتونیست ها انگلس را هم در شمار «آنارشویست ها» قرار می دادند،- اکنون متهم ساختن انترناسیونالیست ها به آنارشویزم از طرف سوسیال شونیست ها دمبدم شایع تر می شود.

این که همراه الغاء طبقات، دولت هم ملغی خواهد شد، نکته ای است که مارکسیزم همیشه تعلیم داده است، قسمت مشهور «آنتی دورینگ» که

به «زوال دولت» مربوط است، آنارشویست ها را تنها متهم به این نمی کند که آن ها طرفدار الغاء دولت هستند بلکه به موعظه ی نظریه ای متهم می کند که بنا بر آن گویا ممکن است دولت را «در ظرف یک امروز تا فردا» ملغی نمود.

چون آنین فعلاً حکمفرمای «سوسیال دموکراتیک» مناسبات مارکسیزم با آنارشویزم را در مورد مسأله ی نابودی دولت به کلی تحریف می کند، لذا یادآوری یکی از مناظرات مارکس و انگلس با آنارشویست ها بسی سودمند خواهد بود.

۲- مناظره با آنارشویست ها

این مناظره مربوط به سال ۱۸۷۳ است. مارکس و انگلس مقالاتی علیه پرودونیست ها، «اتونومیست ها» یا «آنتی اتوریتاریست ها» به یک مجموعه ی سوسیالیستی ایتالیایی داده بودند که ترجمه ی آلمانی آن ها فقط در سال ۱۹۱۳ در "Neue Zeit" انتشار یافت.

مارکس آنارشویست ها را که سیاست را نفی می کنند مورد استهزاء

قرار داده چنین می نویسد:

... «اگر مبارزه ی سیاسی طبقه ی کارگر شکل های انقلابی به خود می گیرد، اگر کارگرها به جای دیکتاتوری بورژوازی دیکتاتوری انقلابی خود را برقرار می کنند، با این عمل مرتکب تبهکاری دهشتناک اهانت نسبت به اصول شده اند، زیرا برای ارضاء نیازمندی های بی مقدار و ناهنجار روزمره ی خود و برای این که

مقاومت بورژوازی را درهم شکنند، به جای آن که اسلحه را بر زمین نهند و دولت را ملغی کنند، به دولت شکل انقلابی و انتقالی می دهند... ("Neue Zeit" ۱۹۱۳-۱۴، سال ۳۲، جلد ۱، صفحه ۴)

فقط علیه این شیوه ی «الغاء» دولت است که مارکس قیام می نمود و گفته های آنارشیست ها را رد می کرد! وی بهیچوجه مخالف این نبود که پس از محو طبقات دولت هم محو خواهد شد و یا این که با الغاء طبقات دولت هم ملغی می شود، بلکه مخالف آن بود که کارگران از استعمال اسلحه و از اعمال قوه ی قهریه ی متشکل یعنی از دولت که هدفش باید: «درهم شکستن مقاومت بورژوازی» باشد دست بردارند.

مارکس- برای این که معنی واقعی مبارزه ی وی را با آنارشیزم دگرگون جلوه ندهند- عمداً روی «شکل انقلابی و انتقالی» دولتی که برای پرولتاریا لازم است تکیه می کند. پرولتاریا دولت را فقط به طور موقت لازم دارد. در این که هدف نهانی الغاء دولت باشد، ما بهیچوجه با آنارشیست ها اختلافی نداریم. ما تأکید می کنیم که برای رسیدن به این هدف استفاده ی موقت از ابزار، وسائل و شیوه های عمل قدرت دولتی علیه استثمارکنندگان ضروری است، چنان چه برای نابود ساختن طبقات هم دیکتاتوری موقت طبقه ی ستمکش ضروری است. مارکس قاطع ترین و روشن ترین شیوه های طرح مسأله را علیه آنارشیست ها انتخاب می کند: آیا کارگران هنگام برافکندن یوغ سرمایه داران باید «اسلحه را بر زمین نهند» یا این که آن را، به منظور درهم شکستن مقاومت سرمایه داران، علیه آنان به کار برند؟ و اما به کار بردن سیستماتیک اسلحه از طرف یک طبقه علیه طبقه ی دیگر چه معنایی جز «شکل انتقالی» دولت دارد؟

بگذار هر سوسیال دموکراتی از خود بپرسد که آیا وی در مناظره با آنارشویست ها مسأله دولت را این طور مطرح نموده است؟ آیا اکثریت عظیم احزاب رسمی سوسیالیست انترناسیونال دوم مسأله را این طور مطرح نموده اند؟

انگلس همین اندیشه ها را با تفصیل بیش تر و به شکل عامه فهم تری، بیان می دارد. وی مقدم بر هر چیز آشفته فکری پرودونیست ها را به باد استهزاء می گیرد که خود را «آنتی اتوریتاریست» می نامیدند یعنی هرگونه اتوریته، هرگونه تبعیت و هرگونه قدرتی را منکر بودند. انگلس می گوید مثلاً فابریک، راه آهن و یا یک کشتی را در وسط دریا در نظر بگیرید، مگر واضح نیست که هیچ یک از این دستگاه های فنی بگرنج که بنای آن ها بر پایه ی استعمال ماشین و همکاری منظم افراد بسیاری گذارده شده، بدون تبعیت معین و بنا بر این بدون وجود یک اتوریته معین یا قدرت نمی توانند انجام وظیفه نمایند؟

انگلس می نویسد:

...«وقتی من این دلائل را علیه دو آتشه ترین آنتی اتوریتاریست ها مطرح می کنم آن ها فقط می توانند پاسخ زیرین را به من بدهند. «آری! این راست است، ولی در این جا سخن بر سر اتوریته ای که ما به نمایندگان خود می دهیم نیست بلکه بر سر مأموریتی است که به آن ها داده می شود. این اشخاص تصور می کنند با عوض کردن نام شیئی خود آن را هم عوض کرده اند»...

بدین طریق انگلس ثابت می کند که اتوریته و اتونومی مفاهیم نسبی بوده و موارد استعمال آن ها در مراحل گوناگون تکامل اجتماعی تغییر می کند و اگر برای آن ها مطلقیت قائل شویم نابخردانه است و اضافه می کند که مورد

استعمال ماشین و تولید کلان روز به روز وسیع تر می شود و سپس از استدلالات کلی درباره ی اوتوریته به مسأله ی دولت پرداخته می نویسد:

... «اگر منظور اتونومیست ها تنها گفتن این نکته بود که سازمان اجتماعی آینده فقط تا آن حدودی اوتوریته را جایز می شمرد که شرائط تولید به طور ناگزیر آن را ایجاب نماید در آن صورت ممکن بود با آن ها کنار آمد. ولی آن ها در مورد تمام واقعیاتی که وجود اوتوریته را ضروری می سازد نابینا هستند و با حرارت علیه کلمه، مبارزه می نمایند.

چرا آنتی اتوریتاریست ها به داد و فریاد علیه اوتوریته ی سیاسی یعنی علیه دولت اکتفا نمی ورزند؟ همه ی سوسیالیست ها با این موضوع موافقت در نتیجه ی انقلاب اجتماعی آینده، دولت و به همراه آن اوتوریته سیاسی از میان خواهد رفت، بدین معنی که وظائف اجتماعی جنبه ی سیاسی خود را از دست داده به وظائف اداری ساده ای بدل می شوند که هدف آن حفظ منافع جامعه است. ولی آنتی اتوریتاریست ها طلب می کنند که دولت سیاسی، قبل از الغاء آن مناسبات اجتماعی که دولت زائیده آن است، با یک ضربه ملغی گردد. آن ها طلب می کنند که نخستین عمل انقلاب اجتماعی الغاء اوتوریته باشد.

آیا این آقایان هیچگاه انقلاب دیده اند؟ انقلاب بدون شک با اوتوریته ترین چیزهای ممکنه است. انقلاب عملی است که در آن، بخشی از اهالی به وسیله ی تفنگ، سرنیزه، توپ، یعنی با وسائل فوق العاده با اوتوریته ای اراده ی خود را به بخش دیگر تحمیل می نماید و حزب پیروزمند بالضروره مجبور است سیادت خود را به وسیله ی آن حس

رعبی که اسلحه ی وی در دل های مرتجعین ایجاد می کند، حفظ نماید. اگر کمون پاریس در مقابل بورژوازی به اوتوریتته ی مردم مسلح تکیه نمی نمود، مگر ممکن بود عمرش از یک روز تجاوز کند؟ و برعکس آیا ما حق نداریم کمون را به مناسبت این که از اوتوریتته ی خود بسیار کم استفاده کرد سرزنش کنیم؟ بنابر این: از دو حال خارج نیست. یا آنتی اوتوریتاریست ها خودشان هم نمی دانند چه می گویند و در این صورت فقط تولید آشفته فکری می کنند، یا آن که این مطلب را می دانند و در این صورت به راه پرولتاریا خیانت می ورزند. در هر دو حال آن ها فقط به ارتجاع خدمت می کنند» (ص ۳۹).

در این قسمت از مسائلی سخن به میان آمده که باید آن ها را توأم با موضوع رابطه ی بین سیاست و اقتصاد به هنگام زوال دولت، بررسی نمود (فصل آینده به این موضوع تخصیص داده شده است). چنین است مسأله ی مربوط به تبدیل وظائف اجتماعی از سیاسی به وظائف اداری ساده و نیز مسأله ی مربوط به «دولت سیاسی». اصطلاح اخیر که مخصوصاً ممکن است سوء تفاهم ایجاد کند، اشاره ای است به پروسه ی زوال دولت: دولت زوال یابنده را در مرحله ی معینی از زوال آن می توان دولت غیرسیاسی نامید.

در این گفتار انگلس باز هم عالی ترین نکات، چگونگی طرح مسأله علیه آنارشویست هاست. سوسیال دموکرات ها که می خواهند شاگرد انگلس به شمار آیند، از سال ۱۸۷۳ به این طرف میلیون ها بار با آنارشویست ها مباحثه کرده اند ولی نه آن طور که بایسته و شایسته ی مارکسیست ها است. تصور آنارشویستی درباره ی الغاء دولت، مبهم و غیرانقلابی است. این طرز ی است

که انگلس مسأله را مطرح می‌کند. آن چه آنارشویست‌ها چشم دیدار آن را ندارند همانا پیدایش و تکامل انقلاب و وظائف ویژه‌ی آن در مورد اعمال قوه‌ی قهریه، اوتوریت، قدرت حاکمه یا دولت است.

انتقاد عادی سوسیال‌دموکرات‌ها امروز از آنارشویزم به یک ابتذال خرده‌بورژوائی تمام عیار رسیده است: «ما دولت را قبول داریم ولی آنارشویست‌ها قبول ندارند!» بدیهی است که یک چنین ابتذالی نمی‌تواند موجب انزجار کارگران کم و بیش فکور و انقلابی نشود. انگلس چیز دیگری می‌گوید: او خاطرنشان می‌سازد که همه‌ی سوسیالیست‌ها ناپدید شدن دولت به عنوان نتیجه‌ی انقلاب سوسیالیستی را قبول دارند. سپس وی به طور مشخصی مسأله‌ی انقلاب یعنی مسأله‌ی ای را مطرح می‌کند که معمولاً سوسیال‌دموکرات‌ها به سبب اپورتونیزم آن را نادیده می‌گیرند و به اصطلاح «ساختن و پرداختن» آن را منحصرأ به آنارشویست‌ها واگذار می‌نمایند. انگلس با طرح این مسأله گاو را از شاخش می‌چسبد: آیا کمون نمی‌بایست از قدرت انقلابی دولت، یعنی از پرولتاریای مسلح و متشکل به صورت طبقه‌ی حاکمه، بیش‌تر استفاده می‌کرد؟

سوسیال‌دموکراسی حکمفرمای رسمی معمولاً گریبان خود را از طرح وظائف مشخص پرولتاریا در انقلاب، یا به طور ساده با پوزخند کوتاه بینان خلاص می‌کرد و یا در بهترین حالات، با عبارت ظفره‌جویانه و سفسطه‌آمیز: «بعد خواهیم دید». بدین ترتیب آنارشویست‌ها این حق را بدست می‌آوردند که علیه این سوسیال‌دموکراسی بگویند به وظیفه‌ی خود، که پرورش انقلابی کارگران است، خیانت می‌ورزد. انگلس از تجربه‌ی آخرین انقلاب پرولتاری استفاده نموده این مسأله را به طور کاملاً مشخصی مورد بررسی قرار می‌دهد

که پرولتاریا خواه نسبت به بانک ها و خواه نسبت به دولت، چه روشی باید داشته باشد و چگونه باید عمل نماید.

۳- نامه به بیل

یکی از عالی ترین و شاید هم عالی ترین مباحثی که در تألیفات مارکس و انگلس راجع به دولت وجود دارد قسمت زیرین نامه ای است که انگلس در تاریخ ۲۸- ۱۸ مارس ۱۸۷۵ به بیل نوشته است. به عنوان جمله ی معترضه باید بگوئیم تا آن جا که ما اطلاع داریم این نامه را بیل برای نخستین بار در جلد دوم یادداشت های خود (موسوم به «از زندگی من») به چاپ رساند که در سال ۱۹۱۱، یعنی ۳۶ سال پس از تنظیم و ارسال آن منتشر شده است. انگلس در نامه ی خود به بیل ضمن انتقاد از همان طرح برنامه ی گتا که مارکس نیز در نامه ی مشهور خود به پراکه آن را مورد انتقاد قرار داده بود، به ویژه به مسأله دولت اشاره نموده چنین می نویسد:

«دولت آزاد خلقی به دولت آزاد تبدیل شده است. از نظر مفهوم گرامری این کلمات، دولت آزاد دولتی است که نسبت به افراد کشور خود آزادی عمل دارد یعنی دولتی است با حکومت استبدادی. باید تمام این یاهو سرائی ها را درباره ی دولت به دور انداخت، بخصوص پس از کمون که دیگر دولت به معنای اخص کلمه نبود. آنارشویست ها "دولت خلقی" را بیش از حد به چشم ما کشیده اند و حال آن که در کتاب مارکس علیه پرودون و سپس در "مانیفست کمونیست" صریحاً گفته می شود که با استقرار رژیم اجتماعی سوسیالیستی سازمان دولتی به

خودی خود منحل می شود (sich auflöst) و ناپدید می گردد. از آن جا که دولت فقط مؤسسه ی گذرائی است که باید از آن در مبارزه و در انقلاب برای سرکوب قهری مخالفین خود استفاده نمود، لذا صحبت درباره ی دولت آزاد خلقی کاملاً بی معنی است: مادام که پرولتاریا هنوز به دولت نیازمند است نیازش از نظر مصالح آزادی نبوده بلکه برای سرکوب مخالفین خویش است و هنگامی که از وجود آزادی می توان سخن گفت، آنگاه دیگر دولت هم به معنای اخص کلمه وجود نخواهد داشت. به این جهت ما می توانستیم پیشنهاد کنیم در همه جا به جای کلمه ی دولت کلمه ی "سازمان اشتراکی" (Gemeinwesen) گذارده شود که کلمه ی قدیمی آلمانی بسیار شایسته ای است و با کلمه ی فرانسه "کمون" مطابقت می نماید». (ص ۳۲۱ - ۳۲۲، نسخه آلمانی).

باید در نظر داشت که این نامه مربوط به آن برنامه ی حزبی است که مارکس در مکتوب خود که فقط چند هفته پس از این نامه نوشته شده (نامه ی مورخه ی ۵ مه سال ۱۸۷۵ مارکس)، مورد انتقاد قرار داده است و نیز باید در نظر داشت که در آن زمان انگلس به اتفاق مارکس در لندن می زیست. بنابر این انگلس که در آخرین عبارت نامه ی خود کلمه «ما» استعمال می کند بدون شک از جانب خود و مارکس به پیشوای حزب کارگر آلمان پیشنهاد می نماید کلمه ی «دولت» را از برنامه حذف کنند و به جای آن کلمه ی «سازمان اشتراکی» را بگذارند.

اگر به سران «مارکسیزم» کمونی که به دلخواه اپورتونیست ها قلب ماهیت یافته، چنین اصطلاحی در برنامه پیشنهاد می شد چه روزهائی که آن ها درباره ی «آنارشیزم» نمی کشیدند!

بگذار زوزه بکشند. در عوض بورژوازی از آن‌ها تعریف و تمجید خواهد کرد.

و اما ما به کار خود مشغول خواهیم بود. هنگام تجدیدنظر در برنامه‌ی حزب ما حتماً باید توصیه‌ی انگلس و مارکس را مورد توجه قرار داد تا به حقیقت نزدیک تر بود و مارکسیزم را از تحریفات منزّه ساخت و احیاء نمود تا مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر را در راه رهائی وی صحیح تر هدایت کرد. در بین بلشویک‌ها قطعاً کسی یافت نخواهد شد که با توصیه‌ی انگلس و مارکس مخالف باشد. اشکالی که پیش خواهد آمد شاید فقط در مورد اصطلاح باشد. در زبان آلمانی برای «سازمان اشتراکی» دو کلمه وجود دارد و انگلس آن کلمه‌ی را برگزیده است که معنایش سازمان اشتراکی جداگانه نیست بلکه مجموعه و سیستمی از این سازمان‌هاست. در زبان روسی چنین کلمه‌ی وجود ندارد و شاید این اجبار پیش آید که کلمه‌ی فرانسه «کمون» انتخاب شود، گرچه این کلمه هم دارای نارسائی‌هایی است.

از لحاظ تنوریک، مهم‌ترین نکته در گفته‌ی انگلس این است که - «کمون دیگر دولت به معنای اخص کلمه نبود». پس از شرح فوق این نکته کاملاً مفهوم است. کمون جنبه‌ی دولت بودن را از دست می‌داد، زیرا بر وی لازم می‌آمد اقلیت اهالی (استثمارکنندگان) را سرکوب کند نه اکثریت را؛ کمون ماشین دولتی بورژوائی را خورد کرد؛ خود مردم به جای نیروی خاص برای سرکوب به صحنه آمدند. همه‌ی این‌ها - دور شدن از دولت به معنی اخص کلمه است. و اگر کمون پابرجا می‌گردید، آنگاه آثار دولت به خودی خود «رو به زوال می‌رفت» و بر کمون لازم نمی‌آمد مؤسسات آن را «الغاء نماید»

زیرا به تدریج که برای این مؤسسات کاری باقی نمی ماند خود از کار می افتادند.

«آنارشویست ها "دولت خلقی" را به چشم ما می کشند»، منظور انگلس در این گفتار مقدم بر همه باکونین و حملات وی به سوسیال دموکرات های آلمان است. انگلس این حملات را تا جایی صحیح می شمارد که «دولت خلقی» هم به همان اندازه ی «دولت آزاد خلقی» بی معنی و به همان اندازه حاکی از دور شدن از سوسیالیزم است. انگلس می گوید مبارزه ی سوسیال دموکرات های آلمان را علیه آنارشویست ها اصلاح کند، این مبارزه را در راه اصولی صحیحی بیاندازد و آن را از خرافات اپورتونیستی درباره ی «دولت» منزله سازد. افسوس! نامه ی انگلس ۳۶ سال تمام به بوته ی فراموشی سپرده شد. ما در پائین خواهیم دید که حتی پس از انتشار این نامه هم کائوتسکی باز با سماجت، در حقیقت همان اشتباهاتی را تکرار می کند که انگلس از آن بر حذر می ساخت.

بیل در تاریخ ۲۱ سپتامبر سال ۱۸۷۵ نامه ای در پاسخ به انگلس نوشت و ضمن آن متذکر شد که با نظر وی در باره ی طرح برنامه «کاملاً موافق است» و لیبکنخت را به مناسبت گذشت کاریش سرزنش نموده است (ص ۳۳۴ چاپ آلمانی یادداشت های بیل، جلد دوم). ولی با مراجعه به رساله ی بیل تحت عنوان «هدف های ما» استدلالات به کلی نادرستی درباره ی دولت مشاهده می نمایم:

«دولت باید از دولتی که بنایش بر پایه ی سیادت طبقاتی نهاده شده به دولت خلقی بدل گردد» (چاپ آلمانی "Unsere Ziele" ۱۸۶۶، ص ۱۴).

این است آن چه در چاپ نهم (نهم!) رساله ی بیل نگاشته شده است! شگفتی نیست که تکرار بسیار مصرانه استدلالات اپورتونیستی درباره ی دولت، این استدلالات را در سراپای وجود سوسیال دموکراسی آلمان رسوخ داده بود، به ویژه هنگامی که توضیحات انقلابی انگلس به بوته ی فراموشی سپرده شده بود و اوضاع و احوال نیز برای مدت ها اندیشه ی انقلاب را «از سرها به در کرده بود».

۴ - انتقاد از طرح برنامه ی ارفورت^۳

هنگام تحلیل آموزش مارکسیزم درباره ی دولت نمی توان انتقاد از طرح برنامه ی ارفورت را، که انگلس در تاریخ ۲۹ ژوئن سال ۱۸۹۱ برای کائوتسکی فرستاده بود و فقط ده سال بعد در «Neue Zeit» منتشر گردید از نظر دور داشت. زیرا این مبحث به طور عمده به انتقاد از نظریات اپورتونیستی سوسیال دموکراسی در مسائل ساختمان دولتی اختصاص داده شده است.

ضمناً این نکته را نیز متذکر شویم که انگلس در مسائل مربوط به اقتصادیات هم تذکر بس گرانبھانی داده که نشان می دهد با چه دقت و تعمقی تغییرات سرمایه داری نوین را تعقیب کرده و به همین جهت چگونه توانسته است درجه ی معینی وظائف عصر ما یعنی عصر امپریالیستی را نیز از پیش

^۳ - برنامه ی ارفورت- این برنامه متعلق به سوسیال دموکراسی آلمان بود که در اکتبر سال ۱۸۹۱ در کنگره ی ارفورت به جای برنامه ی سال ۱۸۷۵ یعنی برنامه ی گتا پذیرفته شد. انگلس اشتباهات برنامه ی ارفورت را در کتاب خود تحت عنوان «درباره ی انتقاد از طرح برنامه ی سوسیال دموکراتیک سال ۱۸۹۱» مورد انتقاد قرار داده است.

دریابد. اینک آن تذکر: درباره ی کلمه ی «بی‌نقشگی» (Planlosigkeit) که در طرح برنامه برای توصیف سرمایه داری به کار برده شده، انگلس چنین می نویسد:

...«وقتی ما از شرکت های سهامی به مرحله ی تراست هائی گام می گذاریم که رشته های تام و تمامی از صنایع را تابع و انحصار خود نموده اند آنگاه در این جا دیگر نه تنها تولید خصوصی بلکه بی نقشگی نیز از میان می رود».

("Neue Zeit" سال ۲۰، جلد ۱، ۱۹۰۲-۱۹۰۱ ص- ۸)

در این جا، از نظر ارزیابی تئوریک سرمایه داری نوین یعنی امپریالیزم، اساسی‌ترین نکته در نظر گرفته شده و آن این که سرمایه داری بدل به سرمایه داری انحصاری می گردد. روی کلمه ی اخیر باید تکیه کرد زیرا یکی از شایع ترین اشتباهات، این ادعای بورژوا-رفورمیستی است که گویا سرمایه داری انحصاری یا انحصاری دولتی، دیگر سرمایه داری نیست و لذا می توان آن را «سوسیالیزم دولتی» و نظایر آن نامید. البته تراست ها هیچگاه کاملاً از روی نقشه کار نکرده اند و اکنون هم کار نمی کنند و اصولاً نمی توانند کار کنند. ولی در حدودی هم که آن ها از روی نقشه کار می کنند و سلاطین سرمایه میزان تولید را در مقیاس ملی و حتی در مقیاس بین المللی از پیش به حساب می آورند و آن را از روی نقشه تنظیم می کنند، باز سروکار ما با سرمایه داری است که ولو در مرحله ی نوینی است، باز بدون شک سرمایه داری است. «نزدیکی» یک چنین سرمایه داری به سوسیالیزم باید برای نمایندگان واقعی پرولتاریا دلیلی بر نزدیکی و آسانی و عملی بودن و تعویق ناپذیر بودن انقلاب سوسیالیستی باشد و بهیچوجه نباید دلیلی شمرده

شود برای آن که نسبت به نفی این انقلاب و آراستن سرمایه داری که تمام رفرمیست ها بدان مشغولند، با شکیبایی رفتار گردد.

ولی به مسأله دولت باز گردیم. انگلس در این مورد تذکر سه گانه بسیار گرانبهائی می دهد: نخست درباره ی جمهوری؛ دوم درباره ی ارتباط مسأله ی ملی با ساختمان دولت؛ سوم درباره ی خودمختاری محلی.

و اما در مورد جمهوری انگلس آن را مرکز ثقل انتقاد خود از طرح برنامه ی ارفورت قرار داده است. و اگر به یاد آوریم که برنامه ی ارفورت در تمام سوسیال دموکراسی بین المللی چه اهمیتی کسب نمود و چگونه به سرمقشی برای تمام انترناسیونال دوم مبدل گردید، آنگاه بدون مبالغه می توانیم بگوئیم که انتقاد انگلس در این جا متوجه اپورتونیزم تمام انترناسیونال دوم است.

انگلس می نویسد: «خواست های سیاسی این طرح دارای نقص بزرگی است، آن چه فی الواقع بایستی گفته شود در آن وجود ندارد» (تکیه روی کلمات از انگلس است).

و سپس توضیح داده می شود که قانون اساسی آلمان در حقیقت گپیه ی قانون اساسی کاملاً ارتجاعی سال ۱۸۵۰ است و رایشتاک، همان طور که ویلهلم لیبنکخت گفته است، «برگ ساتر حکومت مطلقه» است و اگر بخواهیم براساس آن قانون اساسی که به وجود دولت های کوچک و اتحاد دولت های کوچک آلمان صورت قانونی می دهد، «همه ی ابزار کار را به مایملک اجتماعی تبدیل نمایم» - «خام فکری عیان» خواهد بود.

انگلس که به خوبی می داند نمی توان در برنامه به طور لگال خواست جمهوری را برای آلمان مطرح نمود، اضافه می کند که

«به میان کشیدن این موضوع خطرناک است». ولی انگلس به طور صاف و ساده با این نظر بدیهی که «همه» بدان قناعت می ورزند، سر آستی ندارد و چنین ادامه می دهد: «اما با تمام این احوال و به هر نحوی از انحاء کار را باید به پیش راند. تا چه درجه ای این امر ضروری است موضوعی است که اپورتونیزم که به ویژه اکنون در بخش اعظمی از مطبوعات سوسیال دموکراتیک شیوع دارد (einreissende)، به خوبی آن را نشان می دهد. از ترس تجدید قانون ضدسوسیالیست ها و یا با یاد آوردن برخی اظهارات پیش از موقعی که در دوران حکمفرمائی این قانون شده بود، اکنون می خواهند حزب نظام قانونی کنونی آلمان را برای اجرای مسالمت آمیز همه ی خواست های خود کافی شمارد»...

انگلس برای این فاکت اساسی که عمل سوسیال دموکرات های آلمان مبتنی بر ترس از تجدید قانون استثنائی بوده است اهمیت درجه ی اول قائل می شود و بی پروا آن را اپورتونیزم می نامد و چون در آلمان جمهوری و آزادی وجود ندارد، سودای راه «مسالمت آمیز» را سودائی کاملاً خام می خواند. انگلس به حد کافی محتاط است که دست و پای خود را نبندد. او تصدیق دارد که در کشورهای جمهوری و یا در کشورهایی که دارای آزادی بسیار وسیع هستند تکامل مسالمت آمیز به سوی سوسیالیزم را «می توان تصور کرد» (فقط «تصور»!) ولی تکرار می کند که در آلمان.

... «در آلمان که حکومت تقریباً صاحب قدرت مطلقه است ولی رایشتاک و نیز هیچ یک از مؤسسات انتخابی دیگر دارای قدرت واقعی نیستند، اعلام چنین شعاری، آن هم بدون هیچ گونه لزومی، معنایش آن

است که شخص برگ ساتر را از جلوی حکومت مطلقه بردارد و خود را به عنوان ساتر حائل آن گرداند»...

در واقع هم اکثریت عظیم پیشوایان رسمی حزب سوسیال دموکرات آلمان که این دستورها را «به بوت‌ه‌ی فراموشی» سپردند، همان نقش ساتر حکومت مطلقه را بازی کردند.

...«چنین سیاستی سرانجام فقط می‌تواند حزب را به راه خطا اندازد. مسائل کلی و مجرد سیاسی را در ردیف اول قرار می‌دهند و بدین ترتیب مسائل مبرم و مشخص را که به محض پیش آمد نخستین حوادث بزرگ و نخستین بحران سیاسی به خودی خود در دستور روز قرار می‌گیرند، پشت پرده نهان می‌سازند. چه نتیجه‌ای ممکن است از این کار حاصل آید جز این که حزب ناگهان در لحظه‌ی قطعی عاجز ماند و در داخل آن نسبت به مسائل قطعی عدم صراحت و فقدان وحدت حکمفرما گردد، زیرا این مسائل هیچگاه مورد بحث قرار نگرفته است... این فراموشی ملاحظات پُراهمیت و اساسی به خاطر منافع آنی روز، این تلاش در راه کامیابی‌های آنی و مبارزه برای نیل به این کامیابی‌ها بدون در نظر گرفتن عواقب بعدی، این فدا کردن جنبش آینده به خاطر منافع روزمره - شاید هم انگیزه‌های «صادقانه» داشته باشد. ولی این اپورتونیزم است و اپورتونیزم هم خواهد ماند و من بر آنم که اپورتونیزم «صادقانه» از تمام انواع دیگر آن خطرناک تر است...»

اگر چیزی مورد هیچ‌گونه تردیدی نباشد، آن این است که حزب ما و طبقه‌ی کارگر فقط وقتی می‌توانند به سیادت برسند که یک شکل سیاسی نظیر جمهوری دموکراتیک وجود داشته باشد. این جمهوری،

چنان چه انقلاب کبیر فرانسه نشان داده است، حتی برای دیکتاتوری پرولتاریا نیز در حکم شکل ویژه است...»

انگلس در این جا با وضوح خاصی یک ایده ی اساسی را که در تمام تألیفات مارکس همچون خط سرخ رنگی نمودار است تکرار می کند و آن این که جمهوری دموکراتیک نزدیک ترین راه نیل به دیکتاتوری پرولتاریا است. زیرا این جمهوری، در عین این که بهیچوجه سیادت سرمایه و بنابر این ستمگری بر توده ها و نیز مبارزه ی طبقاتی را برطرف نمی سازد، به طور ناگزیر دامنه ی این مبارزه را چنان بسط و گسترش می دهد و آن را چنان آشکار و حاد می سازد که، چون امکان تأمین منافع اساسی توده های ستمکش فرا رسد، این امکان قطعاً و منحصراً به صورت دیکتاتوری پرولتاریا و رهبری پرولتاریا بر این توده ها جامه ی عمل به خود می پوشد. برای همه ی انترناسیونال دوم- این ها نیز از جمله ی «سخنان فراموش شده ی» مارکسیزم است و این فراموشی را تاریخ حزب منشویک ها طی نخستین شش ماهه ی انقلاب روس در سال ۱۹۱۷ با وضوح فوق العاده ای نمایان ساخت.

انگلس در مورد مسأله ی جمهوری فدراتیو به مناسبت ترکیب ملی اهالی، چنین نوشته است:

«آیا چه چیز باید جایگزین آلمان کنونی بشود؟» (با آن قانون اساسی ارتجاعی سلطنتی و با آن تقسیم بندی به دولت های کوچک که به همان درجه ارتجاعی است و به جای آن که خصوصیات «پروسیگری» را در آلمان یعنی در یک واحد کل حل نماید، بدان ابدیت می بخشد). «به عقیده ی من پرولتاریا فقط می تواند شکل جمهوری واحد و تقسیم ناپذیر را به کار برد. جمهوری فدراتیو هنوز هم به طور کلی در سرزمین

پهناور ایالات متحده ضرورت دارد، گرچه در خاور آن دیگر این نوع جمهوری به رادعی بدل می شود. یک چنین جمهوری برای انگلستان که در آن چهار ملت در دو جزیره زندگی می کنند و با وجود داشتن یک پارلمان واحد سه سیستم قانونگذاری در کنار یکدیگر وجود دارد. گامی به پیش می بود. این جمهوری در کشور کوچک سوئیس اکنون دیرگاهی است به رادع مبدل شده است و اگر وجود جمهوری فدراتیو در این کشور هنوز هم قابل تحمل است علتش فقط آن است که سوئیس به ایفای نقش یک عضو پاسیف سیستم دولتی اروپائی قناعت می ورزد. فدراتیفی کردن آلمان به شیوه ی سوئیس گام بزرگی به عقب خواهد بود. وجه تمایز دولت متحد از دولت کاملاً واحد در دو نکته زیرین است: نخست آن که هر دولت جداگانه ای که وارد اتحاد می شود از خود قانونگذاری کشوری و جزائی مخصوص و سیستم قضائی مخصوص دارد و دوم آن که در جنب مجلس ملی، مجلس مرکب از نمایندگان دولت ها وجود دارد و در آن هر کانتون، اعم از کوچک و بزرگ، به عنوان یک کانتون رأی می دهد». تشکیل دولت متحد در آلمان گذاری است به سوی یک دولت کاملاً واحد. «انقلاب از بالا» را که در سال های ۱۸۶۶ و ۱۸۷۰ رخ داد، نباید به عقب بازگرداند بلکه باید «با جنبش از پائین» تکمیل نمود.

انگلس نسبت به مسأله شکل های دولت نه تنها لاقیدی ابراز نمی دارد بلکه برعکس با منتهای دقت می کوشد همانا شکل های انتقالی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد تا در هر مورد جداگانه بنابر خصوصیات مشخص تاریخی آن،

این نکته در نظر گرفته شود که آیا شکل انتقالی موجود انتقال از چه چیزی به چه چیزی است.

انگلس هم مانند مارکس، از نقطه نظر پرولتاریا و انقلاب پرولتاری از مرکزیت دموکراتیک و جمهوری واحد و تقسیم ناپذیر دفاع می کند. او جمهوری فدراتیو را یا استثناء و رادعی در راه تکامل می داند و یا انتقال از سلطنت به جمهوری متمرکز که در بعضی شرایط خاص، «گامی به پیش» محسوب می شود. و در بین این شرایط خاص است که مسأله ی ملی به میان کشیده می شود.

در تألیفات انگلس هم مانند مارکس، با وجود این که هر دوی آن ها از خصالت ارتجاعی دولت های کوچک از این که این خصالت ارتجاعی در موارد معین و مشخص با مسئله ی ملی پرده پوشی می شود انتقاد بی امان می کنند، در هیچ جا حتی اثری از تمایل روی برتافتن از مسأله ی ملی وجود ندارد، همان تمایلی که غالباً در مارکسیست های هلند و لهستان که مأخذشان مبارزه ی کاملاً مشروع با ناسیونالیزم محدود خرده بورژوایی دولت های کوچک «خودی» است، وجود دارد.

حتی در انگلستان که به حکم شرایط جغرافیایی و اشتراک زبان و نیز تاریخ صدها ساله، مسأله ی ملی بخش های کوچک کوچک انگلستان ظاهراً «پایان یافته» به نظر می رسد، حتی در این جا انگلس این فاکت بدیهی را در نظر می گیرد که مسأله ی ملی هنوز برطرف نشده و لذا جمهوری فدراتیو را «گامی به پیش» می داند. بدیهی است در این مورد حتی اثری از این که از انتقاد نواقص جمهوری فدراتیو و یا از تبلیغات کاملاً قطعی و مبارزه در راه جمهوری واحد متمرکز و دموکراتیک خودداری شده باشد وجود ندارد.

ولی انگلس برای مرکزیت دموکراتیک بهیچوجه آن مفهوم بوروکراتیکی را قائل نیست که ایدئولوگ‌های بورژوازی و خرده‌بورژوازی و نیز آنارشئیست‌ها که خود از زمره ی‌اخرینند، به کار می‌برند. مرکزیت در نظر انگلس بهیچوجه ناسخ آن خودمختاری وسیع محلی نیست که در صورت دفاع داوطلبانه «کمون‌ها» و استان‌ها از وحدت کشور، هرگونه بوروکراتیزم و هرگونه «فرماندهی» از بالا را قطعاً از بین می‌برد.

انگلس ضمن بسط نظریات برنامه‌ای مارکسیزم درباره ی دولت چنین می‌نویسد: ... «پس، یک جمهوری واحد، -ولی نه به معنای جمهوری کنونی فرانسه که چیزی جز همان امپراتوری بدون امپراتور نیست که در سال ۱۷۹۸ تأسیس گردید. از سال ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۸ هر یک از شهرستان‌های فرانسه و هر کمون (Gemeinde)، طبق نمونه ی آمریکا از خودمختاری کامل برخوردار بود، و این چیزی است که ما هم باید داشته باشیم. این که چگونه باید تشکیل خودمختاری داد و چگونه می‌توان بدون بوروکراسی کارها را از پیش بُرد، موضوعی است که آمریکا و نخستین جمهوری فرانسه به ما نشان داده و ثابت نموده است و اکنون هم کانادا، استرالیا و مستعمرات دیگر انگلستان نشان می‌دهند. و این نوع خودمختاری‌های ایالتی و کمونی، از مثلاً فدرالیزم سوئیس مؤسسات به مراتب آزادتری هستند؛ راست است که در سوئیس کانتون در مقابل بوند» (یعنی در مقابل تمام دولت فدراتیو) «دارای استقلال زیادی است، ولی در عین حال در مقابل بخش (بتسیرک) و کمون نیز مستقل است. حکومت هر کانتون برای بخش‌ها بخشدار (اشتان هالتر) و کلانتر تعیین می‌کند و این چیزی است که در

کشورهای انگلیسی زبان ابدأ وجود ندارد و ما در کشور خود در آینده باید با همان قطعیتی آن را براندازیم که لاندرا ت ها و رگیرون گس رات های پروسی» (کمیسر ها، بخش دار ها، استاندار ها و به طور کلی مستخدمین دولتی منتصب از بالا) «را بر خواهیم انداخت». انگلس بر طبق این نظر، پیشنهاد می کند که ماده ی برنامه ی خودمختاری چنین فورمول بندی شود: «عملی نمودن خودمختاری کامل در استان ها» (در نواحی) «و بخش ها و کمون ها به توسط مستخدمینی که از طریق انتخابات همگانی برگزیده شده باشند؛ الغاء کلیه ی مقامات محلی و ایالتی که از طرف دولت منصوب می گردند».

من در روزنامه ی «پراودا» (شماره ی ۶۸ مورخه ی ۲۸ مه سال ۱۹۱۷) که از طرف کرنسکی و سایر وزیران «سوسیالیست» توقیف شده به این موضوع اشاره کرده ام* که نمایندگان به اصطلاح سوسیالیست به اصطلاح دموکراسی به اصطلاح انقلابی با چه طرز فاحشی در مورد ماده ی مزبور و بدیهی است نه تنها در مورد این ماده- از دموکراتیزم انحراف جسته اند. بدیهی است کسانی که خود را با عقد «ائتلاف» به بورژوازی امپریالیست وابسته نموده اند گوش شنوای این تذکرات را نداشته اند.

ذکر این نکته بسیار مهم است که انگلس پندار خرافی فوق العاده شایعی را - به ویژه میان دموکراسی خرده بورژوائی- که بنا بر آن گویا جمهوری فدراتیو حتماً آزادی هائی بیش از یک جمهوری متمرکز دربر دارد، به کمک فاکت و امثله بسیار دقیق رد می کند. این پندار، نادرست است و فاکت هائی که انگلس درباره ی جمهوری متمرکز فرانسه در سال های ۱۷۹۲-۱۷۹۸ و جمهوری

*- رجوع شود به جلد ۲۴ کلیات لنین، چاپ چهارم روسی، ص ۴۹۷-۴۹۹، ه. ت.

فدراتیو سونیس ارانه می دهد، این نظر را رد می کند. جمهوری متمرکز واقعاً دموکراتیک همیشه بیش از جمهوری فدراتیو آزادی داده است. یا به عبارت دیگر: بزرگ ترین آزادی محلی، منطقه ای و غیره که تاریخ به خود دیده به توسط جمهوری متمرکز داده شده نه جمهوری فدراتیو.

در ترویج و تبلیغ* حزبی ما نسبت به این فاکت و به طور کلی نسبت به تمام مسأله ی جمهوری فدراتیو و متمرکز و خودمختاری محلی توجه کافی معطوف نشده و نمی شود.

۵- پیشگفتار سال ۱۸۹۱ برای کتاب «جنگ داخلی» مارکس

در پیشگفتار سومین چاپ کتاب «جنگ داخلی در فرانسه» - که تاریخ نگارش آن ۱۸ مارس سال ۱۸۹۱ است و برای نخستین بار در مجله ی «Neue Zeit» به چاپ رسیده- انگلس در حالی که تذکرات ضمنی جالبی درباره ی مسائل مربوط به روش نسبت به دولت می دهد، درس های کمون را به وضوح شگرفی تلخیص می نماید. این تلخیص که از تمام تجربه ی نویسنده در دوران بیست ساله ی پس از کمون، سرشار و به ویژه علیه «ایمان خرافی نسبت به دولت» که در آلمان شایع بود متوجه است، از لحاظ مسأله ی مورد بحث حقاً می تواند آخرین کلام مارکسیزم نامیده شود.

انگلس می گوید: «کارگران در فرانسه، پس از هر انقلابی مسلح بوده اند»؛ «لذا بورژواهایی که زمام امور دولت را در دست داشتند

* - ترویج- پروپاگاندا، تبلیغ- آژیتهاسیون. مترجم

خلع سلاح کارگران را نخستین فرض خود می دانستند. از این جا است که پس از هر انقلاب که به توسط کارگران به پیروزی می رسد مبارزه ی نوینی آغاز می گردد و به شکست کارگران می انجامد... از نتیجه ی تجربه ی انقلاب های بورژوازی بسیار موجز و به همان درجه هم گویا است. کنه مطلب ضمناً در مورد مسأله ی دولت نیز این جا به طرز شگرفی استنباط شده است (آیا طبقه ی ستمکش اسلحه دارد یا نه؟) همین کنه مطلب است که خواه پروفیسورهائی که تحت نفوذ ایدئولوژی بورژوازی هستند و خواه دموکرات های خرده بورژوا بیش از هر چیز نادیده می انگارند. در انقلاب سال ۱۹۱۷ روس تسره تلی «منشویک» و «ایضاً مارکسیست» این افتخار (افتخار کاوئیایی) نصیبش شد که این راز انقلاب های بورژوازی را بروز دهد. تسره تلی در سخنرانی «تاریخی» یازدهم ژوئن خود عزم راسخ بورژوازی را به خلع سلاح کارگران پتروگراد از زبان پراند و البته این تصمیم را، هم تصمیم خود و هم ناشی از ضرورت «دولتی» به طور اعم، وانمود می ساخت!

نطق تاریخی تسره تلی در یازدهم ژوئن برای هر نویسنده ی تاریخ انقلاب ۱۹۱۷ یکی از تصویرهای کاملاً روشنی خواهد بود که نشان می دهد چگونه ائتلاف اس آر ها و منشویک ها تحت سرپرستی آقای تسره تلی به جانب بورژوازی گروید و در جبهه ی مخالف پرولتاریای انقلابی قرار گرفت.

تذکر ضمنی دیگر انگلس که ایضاً با مسأله ی دولت ارتباط دارد، مربوط به مذهب است. می دانیم که سوسیال دموکراسی آلمان به نسبتی که فساد دامنگیرش می شد و بیش تر اپورتونیستی می گردید، بیش از پیش از فورمول مشهور: «اعلام مذهب به عنوان یک امر شخصی» تعبیرهای کوتاه بینانه

کج و معوجی می کرد. به عبارت دیگر: این فورمول طوری تعبیر می گردید که گویا برای حزب پرولتاریای انقلابی هم موضوع مذهب یک امر شخصی است!! بر ضد همین خیانت کامل به برنامه ی انقلابی پرولتاریا بود که انگلس قیام کرد. ضمناً انگلس در سال ۱۸۹۱ فقط نطفه های بسیار ضعیفی از اپورتونیزم را در حزب خود مشاهده می نمود و به همین جهت هم در گفتار خود حداکثر احتیاط را رعایت می کرد:

«از آن جا که در کمون تقریباً تنها کارگران یا نمایندگان با اعتبار کارگران اجلاس می نمودند، لذا تصویبنامه های آن هم جنبه ی جداً پرولتاری داشت. یا در این تصویبنامه ها رفورم هائی اعلام می گشت که بورژوازی جمهوریخواه تنها در نتیجه ی جبن رذیلانه ی خود از اجرای آن ها استنکاف ورزید و حال آن که رفورم های مزبور پایه ی ضروری فعالیت آزاد طبقه ی کارگر را تشکیل می دهند. از این قبیل است عملی نمودن اصلی که به موجب آن مذهب برای دولت یک امر صرفاً شخصی است. و یا این که کمون تصویبنامه هائی صادر می کرد که مستقیماً منافع طبقه ی کارگر را منعکس می نمود و تا اندازه ای هم به نظام اجتماعی کهن عمیقاً لطمه وارد می ساخت»...

انگلس عمداً روی کلمات «برای دولت» تکیه می کند و ضربه را درست به قلب اپورتونیزم آلمانی وارد می آورد که مذهب را برای حزب امر شخصی اعلام می داشت و بدین طریق حزب پرولتاریای انقلابی را تا سطح مبتدل ترین خرده بورژواهای «آزاد فکری» تنزل می داد که حاضرند موضوع آزاد بودن از هرگونه مذهب را مجاز شمردند ولی از وظیفه ی مبارزه ی حزبی علیه افیون مذهبی که مردم را تحمیق می نماید، دست بشویند.

مورخ آینده‌ی سوسیال دموکراسی آلمان، هنگام تحقیق درباره‌ی ریشه‌های ورشکستگی ننگین آن در سال ۱۹۱۴، مدارک جالب بسیاری در این باره بدست خواهد آورد که از اظهارات ظفره جویانه‌ی ای که در مقالات کائوتسکی، پیشوای مسلکی حزب مندرج است و در را چهار طاق به روی اپورتونیزم باز می‌کند، آغاز گشته و به روش حزب نسبت به "Los-von-Kirche-Bewegung" (جنبش جدائی از کلیسا) در سال ۱۹۱۳ پایان می‌یابد.

ولی به این مطلب پردازیم که انگلس چگونه بیست سال پس از کمون، درس‌های آن را برای پرولتاریای مبارز تلخیص نموده است.

اینک درس‌هایی که انگلس در نخستین ردیف قرار داده است:

«آن قدرت ستمگرانه حکومت متمرکز پیشین یعنی ارتش، پلیس سیاسی، بوروکراسی که ناپلئون در سال ۱۷۹۸ ایجاد کرده بود و از آن زمان به بعد هر دولت تازه‌ای آن را به عنوان ابزار مطلوبی به ارث می‌برد و علیه مخالفین خود از آن استفاده می‌کرد، قدرتی بود که می‌بایست همان گونه که در پاریس سقوط کرد، در همه جای فرانسه سقوط نماید.»

از همان آغاز کار بر کمون لازم آمد تصدیق کند که طبقه‌ی کارگر پس از رسیدن به سیادت، دیگر نمی‌تواند با ماشین دولتی کهنه‌ی امور را اداره کند و طبقه‌ی کارگر، برای این که سیادت تازه به کف آورده‌ی خود را مجدداً از دست ندهد، باید از یک طرف تمام ماشین کهنه‌ی ستمگری را که تا این زمان علیه‌ی وی به کار می‌رفته است از میان بردارد و از سوی دیگر وضع خود را در برابر وکلاء خودی و

مستخدمین دولتی خودی تأمین کند بدین نحو که همه ی آن ها را بدون استثناء در هر زمانی قابل تعویض بداند»...

انگلس مکرر در مکرر تأکید می ورزد که نه تنها در رژیم سلطنت بلکه در جمهوری دموکراتیک نیز دولت هم چنان دولت باقی می ماند، یعنی علامت مشخصه ی اساسی خود را که عبارت است از: تبدیل صاحبان مشاغل یعنی «خادمین جامعه» و ارگان های آن به سروران جامعه- حفظ می کند.

...«علیه این تبدیل دولت و ارگان های دولت از خادمین جامعه به سروران جامعه که برای هر دولتی که تا کنون وجود داشته ناگزیر بوده است، کمون دو شیوه ی بدون اشتباه به کار بُرد. نخست این که برای تمام مشاغل اداری، قضائی و فرهنگ ملی کسانی را تعیین می نمود که از طریق انتخابات همگانی برگزیده شده بودند و ضمناً حقی را معمول نمود که به موجب آن این منتخبین در هر زمانی بنا بر تصمیم انتخاب کنندگان باز خوانده می شدند. دوم این که به همه ی صاحبان مشاغل، اعم از خرد و بزرگ فقط حقوقی می داد که دیگر کارگران دریافت می داشتند. به طور کلی حداکثر حقوقی که کمون می پرداخت ۶۰۰۰ فرانک بود* . بدین طریق، حتی اگر اعتبارنامه های امپراتیف نمایندگان مؤسسات انتخابی را هم که کمون علاوه بر اقدامات فوق معمول نموده بود در نظر نگیریم، باز مانع مطمئنی در راه مقام پرستی و جاه طلبی ایجاد شده بود»...

* - این مبلغ به نرخ رسمی قریب ۲۴۰۰ روبل است ولی به نرخ فعلی قریب ۶۰۰ روبل می شود. بلشویک هائی که پیشنهاد می کنند مثلاً در انجمن های شهری ۹۰۰۰ روبل حقوق داده شود و حداکثر حقوق را در سراسر کشور ۶۰۰۰ روبل- که وجهی کافی است پیشنهاد نمی کنند، مرتکب یک عملی به کل نابخشوندی می گردند.

انگلس در این جا به آن حد جالبی می رسد که در آن، دموکراسی پیگیر از یکسو به سوسیالیزم تبدیل می شود و از سوی دیگر سوسیالیزم را طلب می کند. زیرا برای محو دولت باید وظائف خدمت دولتی را به آن چنان اعمال ساده ی کنترل و حساب بدل نمود که از عهده و قوه ی اکثریت عظیم اهالی و سپس از عهده و قوه ی فرد فرد همه ی اهالی ساخته باشد. و اما برانداختن کامل جاه طلبی لازمه اش این است که مقامات «افتخاری» در دستگاه دولتی، ولو بدون مداخل هم باشد برعکس آن چه که همواره در آزادترین کشورهای سرمایه داری مشاهده می شود. نتواند به عنوان پلی برای رسیدن به مشاغل پُر مداخل در بانک ها و شرکت های سهامی مورد استفاده قرار گیرد.

ولی انگلس مرتکب اشتباهی نمی شود که مثلاً برخی از مارکسیست ها در مورد مسأله ی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش مرتکب شده می گویند: گویا چنین حقی در دوران سرمایه داری غیرممکن و در دوران سوسیالیزم زائد است. یک چنین استدلال به ظاهر ظریف و در واقع نادرست را می توان درباره ی هر مؤسسه ی دموکراتیک و از آن جمله درباره ی دادن حقوق اندک به مستخدمین دولتی تکرار کرد، زیرا دموکراتیزم تا آخرین مرحله پیگیر در دوران سرمایه داری غیرممکن است و در دوران سوسیالیزم هم هرگونه دموکراسی رو به زوال خواهد رفت.

این- سفسطه ای است شبیه به آن شوخی قدیمی که می گفتند آیا انسان با کم شدن یک مو از سرش طاس خواهد شد.

تکامل دموکراسی تا آخرین مرحله، تفحص شکل های این تکامل، آزمایش این شکل ها در عمل و غیره- همه ی این ها یکی از وظائف متشکله ی مبارزه در راه انقلاب اجتماعی است. هیچ دموکراتیسمی، اگر مجزا منظور گردد،

سوسیالیزم به بار نخواهد آورد ولی در زندگی هیچگاه دموکراتیزم «مجزا منظور نگردیده» بلکه «یک جا منظور می گردد»، تأثیر خود را به اقتصادیات هم می بخشد، اصلاح آن را تسریع می کند، خود تحت تأثیر تکامل اقتصادی قرار می گیرد و غیره. چنین است دیالتیک تاریخ زنده.

انگلس چنین ادامه می دهد:

... «این انفجار (Sprengung) قدرت کهنه ی دولتی و تعویض آن با یک قدرت نوین و واقعاً دموکراتیک، مفصلاً در بخش سوم «جنگ داخلی» تشریح شده است. ولی مکتب مختصر دیگری در روی پاره ای از خصوصیات این تعویض در این جا لازم آمد، زیرا همانا در آلمان است که ایمان خرافی نسبت به دولت از عالم فلسفه گذشته و تمام ذهن بورژوازی و حتی بسیاری از کارگران را فرا گرفته است. به موجب تعلیمات فلاسفه، دولت «تحقق ایده» و یا، به زبان فلسفی، سلطنت الهی در زمین است، دولت آن چنان عرصه ای است که در آن حقیقت و عدالت سرمدی جامه ی عمل به خود پوشیده و یا باید بپوشد. از این جا است که تجلیل خرافی دولت و تمامی آن چه که با دولت ارتباطی دارد سرچشمه می گیرد،- و این تجلیل خرافی از آن جهت به آسانی ریشه دار می شود که افراد از همان کودکی با این فکر خو می گیرند که گویا امور و مصالحی که برای تمام جامعه جنبه ی عمومی دارد به هیچ طرزى ممکن نیست عملی شده و حراست گردد مگر به شیوه ی پیشین یعنی به توسط دولت و مستخدمین آن که کرسی های پُر مداخل به آنان ارزانی شده است. افراد تصور می کنند اگر گریبان خود را از قید ایمان به سلطنت موروثی رها می سازند و هوادار جمهوری دموکراتیک

می گردند، یک گام فوق العاده جسورانه ای به پیش برمی دارند. و حال آن که در حقیقت امر دولت چیزی نیست جز ماشینی برای سرکوب یک طبقه بدست طبقه ی دیگر و جمهوری دموکراتیک هم از این حیث بهیچوجه دست کمی از سلطنت ندارد. دولت در بهترین موارد هم بلائی است که پرولتاریا، پس از پیروزی در مبارزه برای احراز سیادت طبقاتی، آن را به ارث می برد؛ پرولتاریای پیروزمند نیز، نظیر کمون، ناگزیر خواهد بود بیدرنگ بدترین جوانب این بلا را قطع کند تا نسلی که در شرایط اجتماعی نوین و آزاد نشو و نما می یابد قادر باشد تمام این زباله ی دولتمداری را به دور افکند».

انگلس به آلمان ها زنهاریاش می داد که مبادا، به مناسبت تعویض سلطنت با جمهوری، اصول سوسیالیزم را در مسأله ی دولت به طور اعم، فراموش کنند. زنهاریاش های وی اکنون به منزله ی درس مستقیمی است برای آقایان تسره تلی ها و چرنف ها که در پراتیک «انتلافی» خود ایمان خرافی نسبت به دولت ابراز داشتند و آن را تجلیل خرافی نمودند.

دو تذکر دیگر:

۱) اگر انگلس می گوید که دولت در دوران جمهوری دموکراتیک نیز همچنان «ماشینی برای سرکوب یک طبقه بدست طبقه ی دیگر» باقی می ماند و از این حیث از دوران سلطنت «دست کمی ندارد»، برخلاف آن چه که برخی از آنارشویست ها «می آموزند»، معنایش بهیچوجه این نیست که شکل ستمگری به حال پرولتاریا بی تفاوت است. آن شکلی از مبارزه طبقاتی و ستمگری طبقاتی که دامنه دارتر، آزادتر و آشکارتر است برای پرولتاریا در

امر مبارزه ی وی برای محو طبقات به طور اعم، تسهیلات عظیمی را فراهم می نماید.

(۲) و اما این که چرا فقط نسل جدید قادر خواهد بود تمام این زیاده ی دولتمداری را به دور افکند، نکته ای است که با مسأله ی فائق آمدن بر دموکراسی ارتباط دارد و ما هم اکنون به بررسی آن می پردازیم.

۶- گفتار انگلس درباره ی فائق آمدن بر دموکراسی

انگلس به مناسبت طرح مسأله مربوط به نادرستی علمی عنوان «سوسیال دموکرات»، لازم دید در این باره اظهار نظر کند.

انگلس در پیشگفتار مجموعه ی مقالات سال های ۱۸۷۰-۱۸۸۰ خود که به مباحث مختلف و بیش از همه به موضوعات دارای جنبه ی «بین المللی»^{*} (Internationales aus dem Volksstaat) مربوط و تاریخ نگارش آن سوم ژانویه ۱۸۹۴، یعنی یک سال و نیم پیش از مرگ انگلس است می نویسد که در همه ی مقاله ها کلمه ی «کمونیست» به کار می رود نه «سوسیال-دموکرات» زیرا در آن هنگام پرودونیست ها در فرانسه و طرفداران لاسال در آلمان خود را سوسیال دموکرات می نامیدند.

انگلس مطلب را چنین ادامه می دهد: ... «بنابر این مارکس و من بهیچوجه نمی توانستیم برای بیان نقطه نظر ویژه ی خود اصطلاحی را که تا این درجه کشدار است استعمال کنیم. اکنون جریان اوضاع بر

* - «موضوعات بین المللی از مبحث «دولت خلق»». مترجم.

منوال دیگری است و این کلمه ی «سوسیال دموکرات» شاید بتواند جور آید (magpassieren)، گو این که کلمه ی مزبور برای حزبی که برنامه ی اقتصادیش صرفاً یک برنامه به طور اعم سوسیالیستی نبوده بلکه مستقیماً کمونیستی است،- برای حزبی که هدف نهائی سیاسیش فائق آمدن بر تمامی دولت و بنا بر این ایضاً فائق آمدن بر دموکراسی است،- همچنان نادقیق (ناجور، unpassend) باقی می ماند. ولی اسامی احزاب سیاسی واقعی (تکیه روی کلمه از انگلس است) هیچگاه با خود آن ها کاملاً جور نیست؛ حزب رشد می یابد، نام باقی می ماند».

انگلس دیالکتیسین تا بازپسین دم به دیالکتیک وفادار است. وی می گوید من و مارکس نامی عالی و از نظر علمی دقیق برای حزب داشتیم ولی حزب واقعی یعنی حزب توده ای پرولتاری وجود نداشت. اکنون (پایان سده ی نوزدهم) حزب واقعی وجود دارد ولی نام آن از نظر علمی نادرست است. عیبی ندارد، «جور خواهد شد» همین قدر باشد که حزب رشد کند، همین قدر باشد که این عدم دقت علمی نام حزب از خود وی پوشیده نماند و مانع آن نگردد که حزب در جهت صحیح رشد کند!

شاید شوخ طبعی بخواهد ما بلشویک ها را هم انگلس وار تسلی داده بگوید: ما حزب واقعی داریم و این حزب به نحوی عالی رشد می کند؛ کلمه ی بی معنی و ناهنجاری نظیر «بلشویک» نیز که مطلقاً مبین هیچ چیزی نیست جز این واقعه صرفاً تصادفی که ما در کنگره ی بروگسل- لندن در سال ۱۹۰۳ در بلشینستوا* بودیم، «جور خواهد آمد»... شاید اکنون که تعقیب های ماه ژوئیه و اوت حزب ما از طرف جمهوری خواهان و دموکراسی «انقلابی»

*- کلمه ی بلشینستوا (روسی) یعنی اکثریت. عنوان بلشویک از این کلمه مشتق است. مترجم

خرده بورژوائی نام «بلشویک» را این قدر در نظر همه ی مردم محترم ساخته و علاوه بر آن نشان داده که حزب ما ضمن رشد واقعی خود چه گام عظیم و تاریخی به پیش برداشته است، من هم در مورد پیشنهاد ماه آوریل خود مبنی بر تغییر نام حزبمان تردید حاصل کنم. شاید من به رفقای خود پیشنهاد «مصالحه ای» بکنم: حزب را کمونیست بنامیم و کلمه ی بلشویک را در هلال بگذاریم...

ولی موضوع نام حزب اهمیتش به مراتب از موضوع روش پرولتاریای انقلابی نسبت به دولت کم تر است.

در استدلالات عادی راجع به دولت دائماً آن اشتباهی را مرتکب می شوند که در این جا انگلس راجع به آن زنهاریاش می دهد و ما هم قبلاً ضمن مطلب آن را خاطرنشان ساختیم. یعنی: دائماً فراموش می کنند که نابودی دولت نابودی دموکراسی نیز هست و زوال دولت زوال دموکراسی است.

چنین ادعائی در نظر اول بی نهایت عجیب و نامفهوم به نظر می رسد؛ شاید حتی برای کسانی هم این بیم تولید شود که آیا ما در انتظار فرارسیدن آن چنان نظام اجتماعی نیستیم که در آن اصل تبعیت اقلیت از اکثریت مراعات نگردد زیرا بالاخره دموکراسی همان تصدیق یک چنین اصلی هم هست؟

نه. دموکراسی با تبعیت اقلیت از اکثریت همانند نیست. دموکراسی عبارت از دولتی است که تبعیت اقلیت از اکثریت را تصدیق دارد، یعنی سازمانی است برای اعمال قوه ی قهریه ی سیستماتیک یک طبقه بر طبقه ی دیگر یعنی بخشی از اهالی بر بخش دیگر.

ما هدف نهانی خود را نابودی دولت یعنی از بین بردن هرگونه اعمال قوه ی قهریه ی متشکل و سیستماتیک و به طور کلی هرگونه اعمال قوه ی قهریه نسبت به افراد قرار می دهیم. ما در انتظار فرارسیدن آن نظام اجتماعی نیستیم که در آن اصل تبعیت اقلیت از اکثریت مراعات نگردد. ولی ما که در راه سوسیالیزم می کوشیم یقین داریم که سوسیالیزم با رشد خود به مرحله ی کمونیزم خواهد رسید و بدین مناسبت هرگونه ضرورت اعمال قوه ی قهریه نسبت به افراد به طور کلی و تبعیت یک فرد از فرد دیگر و یک بخش اهالی از بخش دیگر از میان می رود زیرا افراد بدون اعمال قوه ی قهریه و بدون تبعیت عادت خواهند کرد شرایط بدوی زندگی اجتماعی را مراعات کنند.

انگلس برای تأکید همین عنصر عادت است که از نسل نوین یعنی از نسلی سخن می راند که «در شرایط اجتماعی نوین و آزاد نشو و نما یافته قادر خواهد بود تمام این زباله دولتمداری را به دور افکند»، هرگونه دولتمداری و از آن جمله دولتمداری جمهوری دموکراتیک را.

برای توضیح این مطلب بررسی موضوع پایه های اقتصادی زوال دولت ضرورت دارد.

فصل پنجم:

پایه های اقتصادی زوال دولت

مشروح ترین توضیحات را درباره ی این مسأله مارکس در «انتقاد از برنامه ی گتا» داده است (نامه به براهه مورخه ۵ ماه مه سال ۱۸۷۵ که فقط در سال ۱۸۹۱ در مجله ی «Neue Zeit»، IX I چاپ شد و به زبان روسی به صورت جزوه ی جداگانه منتشر گردید). بخش مناظره ای این اثر برجسته که شامل انتقاد از لاسالیانیزم است بخش به اصطلاح مثبت آن یعنی تجزیه و تحلیل رابطه میان تکامل کمونیزم و زوال دولت را تحت الشعاع خود قرار داده است.

۱- طرح مسأله توسط مارکس

اگر نامه ی مورخ ۵ ماه مه سال ۱۸۷۵ مارکس به براهه و نامه ی مورخ ۲۸ مارس ۱۸۷۵ انگلس به ببل را که فوقاً بررسی شد به طور سطحی با یکدیگر مقایسه کنیم ممکن است چنین به نظر آید که مارکس بسی بیش از انگلس «دولتی» است و فرق میان نظریات این دو نویسنده درباره ی دولت بسیار زیاد است.

انگلس به بیل پیشنهاد می کند که یاوه سرانی درباره ی دولت تماماً به دور انداخته شود و کلمه ی دولت به کلی از برنامه حذف گردد و کلمه ی «سازمان اشتراکی» جایگزین آن شود؛ انگلس حتی اظهار می دارد که کمون دیگر دولت به معنای اخص این کلمه نبود. و حال آن که مارکس حتی از «دولتمداری آینده ی جامعه ی کمونیستی» سخن می راند، یعنی مثل این است که لزوم دولت را حتی در دوران کمونیزم نیز تصدیق دارد.

ولی چنین نظری از بیخ و بن نادرست است. بررسی نزدیک تر نشان می دهد که نظر مارکس و انگلس درباره ی دولت و زوال آن کاملاً با یکدیگر وفق می دهد و عبارت فوق الذکر مارکس به همین دولتمداری زوال یابنده مربوط است.

بدیهی است که در مورد تعیین لحظه ی «زوال» آینده ی دولت سخنی هم نمی تواند در میان باشد، به ویژه که این زوال جریانی است مسلماً طولانی. فرق ظاهری میان گفته ی مارکس و انگلس ناشی از فرق بین مباحثی است که آن ها برای خود انتخاب می کردند و نیز ناشی از فرق بین مقاصدی است که آن ها دنبال می نمودند. انگلس این مقصود را دنبال می کرد که تمام پوچی خرافات شایعه درباره ی دولت را (که تا درجه ی زیادی مورد قبول لاسال هم بود) به طرزی آشکار و نمایان و با خطوطی برجسته به بیل نشان دهد. مارکس فقط ضمن مطلب به این موضوع اشاره می کند و به مبحث دیگری توجه دارد که تکامل جامعه ی کمونیستی است.

تمام تئوری مارکس عبارت است از به کار بردن تئوری تکامل به پیگیرترین، کامل ترین، سنجیده ترین و پُر مضمون ترین شکل آن- در مورد سرمایه داری معاصر. طبیعی است در مقابل مارکس این مسأله عرض اندام

نمود که تئوری نام برده را در مورد ورشکستگی قریب الوقوع سرمایه داری و تکامل آینده ی کمونیزم آینده نیز به کار برد.

آیا بر اساس چه معلوماتی می توان موضوع تکامل آینده ی کمونیزم آینده را مطرح کرد؟

بر اساس این معلومات که کمونیزم از سرمایه داری منشاء می گیرد سیر تکامل آن از نظر تاریخی از سرمایه داری آغاز می گردد و نتیجه ی عمل آن چنان نیروی اجتماعی است که زائیده ی سرمایه داری می باشد. مارکس کوچک ترین تلاشی هم به عمل نمی آورد که خیالبافی کند و درباره ی آن چه که دانستن آن ممکن نیست حدس های پوچ بزند. مارکس مسأله ی کمونیزم را همان گونه مطرح می کند که یک محقق علوم طبیعی موضوع تکامل مثلاً یکی از انواع جدید پدیده های بیولوژیک را مطرح می کند، در صورتی که بدانیم این نوع چگونه پدید آمده و در چه جهت معینی تغییر شکل می دهد.

مارکس مقدم بر هر چیز آن آشفته فکری را که به توسط برنامه ی گنا در مسأله ی مناسبات متقابله ی دولت و جامعه وارد می شود ریشه کن می سازد.

او می نویسد: ... «جامعه ی کنونی یک جامعه ی سرمایه داری است که در همه ی کشورهای متمدن وجود دارد. این جامعه کم و بیش از آمیزه های قرون وسطائی مبری است و بنابر خصوصیات تکامل تاریخی هر کشور کم و بیش تغییر شکل داده و کم و بیش تکامل یافته است. بالعکس، «دولت کنونی» در حدود هر کشور شکل مخصوصی دارد. در امپراتوری آلمان پروسه ی دولت به کلی غیر از آن است که در سوئیس وجود دارد، در انگلستان به کلی غیر از آن است که در

کشورهای متحده وجود دارد. لذا «دولت کنونی» یک پدیده‌ی ساختگی است.

ولی بین دولت‌های گوناگون کشورهای گوناگون متمدن، با وجود تنوع شکل، وجه مشترکی وجود دارد و آن این است که همه‌ی آنها بر زمینه‌ی جامعه‌ی کنونی بورژوازی مبتنی هستند که از لحاظ سرمایه‌داری کم و بیش تکامل یافته است. بدین جهت این دولت‌ها دارای برخی علائم مشترک مهمی هستند. بدین معناست که می‌توان «دولتمداری کنونی» را در نقطه‌ی مقابل آن آینده‌ای قرار داد که در آن دیگر جامعه‌ی بورژوازی که ریشه‌ی فعلی دولتمداری است رو به زوال می‌رود.

سپس مسأله این طور مطرح می‌شود: آیا در جامعه‌ی کمونیستی دولتمداری دچار چه تبدلاتی خواهد گردید؟ به عبارت دیگر: کدام یک از وظائف اجتماعی در آن زمان باقی خواهد ماند که با وظائف دولتی امروز همانند باشد؟ به این مسأله فقط می‌توان پاسخ علمی داد؛ و اگر هزارها بار هم کلمه‌ی «خلق» و «دولت» با هم ترکیب شود باز ذره‌ای به حل مسأله کمک نخواهد کرد...»

بدین طریق مارکس، پس از آن که تمام سخنان مربوط به «دولت خلقی» را به سخریه می‌گیرد چگونگی طرح مسأله را بدست می‌دهد و گونی اخطار می‌کند که برای بدست آوردن پاسخ علمی فقط می‌توان به معلوماتی متکی گردید که از لحاظ علمی کاملاً مسجل شده باشد.

نخستین نکته‌ای که تمامی تئوری تکامل و به طور کلی تمامی علم آن را به طور کاملاً دقیق مسجل ساخته و همان چیزی است که اوتوپبیست‌ها آن را

فراموش می کردند و اپورتونیست های امروزی هم که از انقلاب سوسیالیستی هراسانند فراموش می کنند،- این است که از نظر تاریخی بدون شک باید مرحله ی خاص یا دوران خاصی برای گذار از سرمایه داری به کمونیزم وجود داشته باشد.

۲- گذار از سرمایه داری به کمونیزم

مارکس به گفتار خود چنین ادامه می دهد: ...«بین جامعه ی سرمایه داری و کمونیستی دورانی وجود دارد که دوران تبدیل انقلابی اولی به دومی است. مطابق با این دوران یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد و دولت این دوران چیزی نمی تواند باشد جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا»....

این استنتاج مارکس مبتنی بر تجزیه و تحلیل آن نقشی است که پرولتاریا در جامعه ی کنونی سرمایه داری ایفا می کند و نیز مبتنی بر معلومات مربوط به تکامل این جامعه و آشتی ناپذیری منافع متقابل پرولتاریا و بورژوازی است.

در گذشته مسأله این طور مطرح می شد: پرولتاریا برای این که به رهانی خود نائل آید باید بورژوازی را سرنگون سازد، قدرت سیاسی را به کف آرد و دیکتاتوری انقلابی خود را به پای دارد.

اکنون مسأله اندکی طور دیگر مطرح می شود: گذار از جامعه ی سرمایه داری، که به سوی کمونیزم تکامل می یابد، به جامعه ی کمونیستی

بدون یک «دوران گذار سیاسی» ممکن نیست و دولت این دوران فقط می تواند دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد.

ولی روش این دیکتاتوری نسبت به دموکراسی چه خواهد بود؟

ما دیدیم که «مانیفست کمونیست» دو مفهوم را به طور ساده کنار هم قرار می دهد: «تبدیل پرولتاریا به طبقه ی حاکمه» و «به کف آوردن دموکراسی». بر اساس نکات فوق الذکر می توان به طور دقیق تری معین کرد که دموکراسی هنگام گذار از سرمایه داری به کمونیزم چگونه تغییر می یابد.

در جامعه ی سرمایه داری، مشروط به این که به مساعدترین وجهی تکامل یابد، دموکراتیزم کم و بیش کامل در جمهوری دموکراتیک وجود دارد. ولی این دموکراتیزم همیشه در تنگنای استثمار سرمایه داری فشرده شده و لذا در ماهیت امر، همواره دموکراتیزم برای اقلیت یعنی فقط برای طبقات دارا و فقط برای توانگران است. آزادی جامعه ی سرمایه داری همیشه تقریباً همان است که در جمهوری های باستانی یونان بود یعنی آزادی برای برده داران. بردگان مزدور امروزی، به حکم شرایط استثمار سرمایه داری، از شدت احتیاج و فقر چنان در فشارند که «نه حال پرداختن به دموکراسی را دارند» و «نه حال پرداختن به سیاست را» و هنگامی که حوادث جریان عادی و آرام دارد اکثریت اهالی از شرکت در زندگی اجتماعی- سیاسی برکنارند.

صحت این مدعا را بارزتر از همه شاید آلمان تأیید نماید زیرا در این کشور آزادی های قانونی مشروطیت برای مدتی بس مدید و به طرز استوار در حدود نیم قرن (۱۸۷۱- ۱۹۱۴)، پا بر جای بود و سوسیال دموکراسی طی این مدت توانست برای «استفاده از آزادی های قانونی» و نیز برای این که آن چنان نسبت هنگفتی از کارگران را که در هیچ جای جهان سابقه نداشته

است در یک حزب سیاسی متشکل سازد بسی بیش از کشورهای دیگر کار انجام دهد.

ولی این نسبت بردگان مزدور از لحاظ سیاسی آگاه و فعال که از تمام نسبت هائی که در جامعه ی سرمایه داری مشاهده می شود هنگفت تر است چقدر است؟ یک میلیون عضو حزب سوسیال دموکرات- از پانزده میلیون کارگر مزدور! سه میلیون نفر متشکل در اتحادیه های حرفه ای- از ۱۵ میلیون!

دموکراسی برای اقلیت ناچیز، دموکراسی برای توانگران، این است دموکراتیزم جامعه ی سرمایه داری. اگر مکانیزم دموکراسی سرمایه داری را قدری از نزدیک تر مورد دقت قرار دهیم آنگاه خواه در جزئیات «بی اهمیت» و به اصطلاح بی اهمیت حق انتخاب (شرط سکونت، محرومیت زنان و غیره)، خواه در طرز کار مؤسسات انتخابی، خواه در مورد موانع عملی موجوده در سر راه حق اجتماعات («تهیدستان» را در ابنیه اجتماعی راه نیست!) و خواه در سازمان صرفاً سرمایه داری مطبوعات یومیه و غیره و غیره، همه جا پشت سرهم ناظر محدودیت دامنه ی دموکراتیزم خواهیم بود. این محدودیت ها، محرومیت ها، استثنائات و موانعی که برای تهیدستان ایجاد می شود بی اهمیت به نظر می آید به ویژه به نظر کسی که خود هیچگاه نیاز احساس نکرده و با زندگی توده ای طبقات ستمکش نزدیک نبوده است (و نه دهم و شاید هم نود و نه صدم پوبلیسیست ها و سیاستمداران بورژوا از این قبیل اند)- ولی این محدودیت ها من حیث المجموع تهیدستان را از سیاست و شرکت فعال در دموکراسی محروم و بر کنار می نماید.

مارکس این ماهیت دموکراسی سرمایه داری را با حسن وجهی دریافته که ضمن تجزیه و تحلیل تجربه ی کمون می گوید: هر چند سال یک بار به ستمکشان اجازه داده می شود تصمیم بگیرند کدام یک از نمایندگان طبقه ی ستمگر در پارلمان نماینده ی آنان باشد و آنان را سرکوب نماید!

ولی برخلاف تصور پروفیسورهای لیبرال و اپورتونیست های خرده بورژوا از این دموکراسی سرمایه داری که ناگزیر محدود بوده و در خفا دست رد به سینه ی تهیدستان می زند و لذا سراپا سالوسانه و گاذبانه است- تکامل به پیش دیگر به طور ساده، مستقیم و هموار انجام نمی گیرد و «دمبدم به سوی دموکراسی روز افزون تری» نمی رود. نه. تکامل به پیش یعنی تکامل به سوی کمونیزم از طریق دیکتاتوری پرولتاریا می گذرد و از طریق دیگری نمی تواند بگذرد، زیرا درهم شکستن مقاومت سرمایه داران استثمارگر از عهده ی هیچ کس دیگر ساخته نبوده و از هیچ راه دیگری ممکن نیست.

و اما دیکتاتوری پرولتاریا یعنی متشکل ساختن پیشاهنگ ستمکشان به صورت طبقه ی حاکمه برای سرکوب ستمگران نمی تواند به طور ساده فقط به بسط دموکراسی منتج گردد. همراه با بسط عظیم دموکراتیزم که برای نخستین بار دموکراتیزم برای توانگران نبوده بلکه دموکراتیزم برای تهیدستان و مردم است، دیکتاتوری پرولتاریا محرومیت هائی از لحاظ آزادی برای ستمگران، استثمارگران و سرمایه داران قائل می شود. آن ها را ما باید سرکوب نماییم تا بشر از قید بردگی مزدوری رهائی یابد، مقاومت آن ها باید قهراً درهم شکسته شود،- بدیهی است هر جا سرکوبی و اعمال قهر وجود دارد در آن جا آزادی نیست، دموکراسی نیست.

انگلس در نامه ی خود به ببل این نکته را به طرز درخشانی بیان داشته و به طوری که خواننده به یاد دارد گفته است که «نیاز پرولتاریا به دولت از نظر مصالح آزادی نبوده بلکه برای سرکوب مخالفین خویش است و هنگامی که از وجود آزادی می توان سخن گفت آنگاه دیگر دولت هم وجود نخواهد داشت».

دموکراسی برای اکثریت عظیم مردم و سرکوب قهری یعنی مستثناء داشتن استثمارگران و ستمگران مردم از دموکراسی- این است آن تغییر شکل دموکراسی به هنگام گذار از سرمایه داری به کمونیزم.

تنها در جامعه ی کمونیستی هنگامی که مقاومت سرمایه داران دیگر قطعاً در هم شکسته است، سرمایه داران از بین رفته اند و طبقات وجود ندارد (یعنی بین افراد جامعه، از لحاظ مناسبات آنان با وسائل اجتماعی تولید، فرقی نیست) تنها در آن هنگام «دولت ناپدید می گردد و از وجود آزادی می توان سخن گفت». تنها در آن هنگام دموکراسی واقعاً کامل و واقعاً عاری از استثناء ممکن بوده و عملی خواهد شد. و تنها در آن هنگام دموکراسی راه زوال در پیش خواهد گرفت و علت آن این کیفیت ساده است که افرادی که از قید بردگی سرمایه داری و از دهشت های بیشمار، وحشیگری ها، نابرداری ها و پلیدی های استثمار سرمایه داری رسته اند رفته رفته عادت خواهند کرد قواعد بدوی زندگی اجتماعی را که قرن هاست شناخته شده و طی هزاران سال در نوشته های گوناگون تکرار گردیده است بدون اعمال قهر، بدون اجبار، بدون تبعیت و بدون دستگاه ویژه برای اجبار که نامش دولت است مراعات نماید.

اصطلاح «دولت زوال می یابد» بسیار رسا انتخاب شده زیرا هم تدریجی و هم خود به خودی بودن پروسه را نشان می دهد. فقط عادت می تواند

چنین تأثیری ببخشد و بیشک تأثیر خواهد بخشید زیرا ما در پیرامون خود میلیون ها بار ناظر آن بوده ایم که افراد، اگر استثماری در میان نباشد، اگر چیزی در میان نباشد که موجب برآشفتنگی، اعتراض و قیام آن ها گردد و سرکوبی را ضروری سازد، با چه سهولتی به مراعات آن قواعد زندگی اجتماعی که برایشان ضروری است عادت می کنند.

پس، در جامعه ی سرمایه داری سر و کار ما با دموکراسی سروته زده، محقر، کاذب، دموکراسی منحصرأ برای توانگران یعنی برای اقلیت است. دیکتاتوری پرولتاریا یا دوران گذار به کمونیزم، در عین سرکوب ضروری اقلیت یعنی استثمارگران، برای نخستین بار به مردم یعنی به اکثریت دموکراسی خواهد داد. تنها کمونیزم قادر است یک دموکراسی واقعاً کامل بدهد و هر قدر این دموکراسی کامل تر باشد به همان نسبت سریع تر غیرلازم شده و خود به خود رو به زوال خواهد رفت.

به عبارت دیگر: در دوران سرمایه داری سر و کار ما با دولت به معنی اخص کلمه یعنی با ماشین ویژه ای برای سرکوب یک طبقه بدست طبقه ی دیگر و آن هم اکثریت بدست اقلیت است. بدیهی است برای کامیابی در امری نظیر سرکوب سیستماتیک اکثریت استثمارشونده بدست اقلیت استثمارگر، نهایت بیدادگری و درنده خوئی لازم است، دریاهانی از خون لازم است که از طریق همان هم بشر راه خود را در حالت بردگی، سرواژ، مزدوری می پیماید. و اما بعد، هنگام گذار از سرمایه داری به کمونیزم هنوز هم سرکوب ضروری است ولی این دیگر سرکوب اقلیت استثمارگر بدست اکثریت استثمارشونده است. دستگاه ویژه، ماشین ویژه ی سرکوبی یعنی «دولت» هنوز لازم است ولی این دیگر یک دولت انتقالی است، این دیگر دولت

به معنی اخص نیست زیرا سرکوب اقلیت استثمارگر بدست اکثریت بردگان مزدور دیروزی- کاری است نسبتاً آن قدر سهل، ساده و طبیعی که به بهای خون هائی به مراتب کم تر از سرکوب قیام های بردگان، سرف ها، کارگران مزدور تمام شده و برای بشر به مراتب ارزان تر خواهد گذشت. و این عمل با اشاعه ی دموکراسی در مورد آن چنان اکثریت عظیمی از اهالی همساز است که احتیاج به داشتن ماشین ویژه برای سرکوب، شروع به از میان رفتن خواهند نمود. طبیعی است که استثمارگران بدون داشتن یک ماشین فوق العاده بگرنج برای سرکوب مردم قادر به اجرای این منظور نیستند، ولی مردم با داشتن یک «ماشین» بسیار ساده و تقریباً بدون «ماشین» و بدون یک دستگاه ویژه به وسیله ی عمل ساده ی متشکل ساختن توده های مسلح (با کمی پیش افتادن می توانیم بگوئیم نظیر شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان) می توانند استثمارگران را سرکوب نمایند.

سرانجام فقط کمونیزم است که دولت را به کلی غیر لازم می سازد زیرا برای سرکوبی دیگر کسی وجود ندارد، یعنی دیگر به عنوان یک طبقه و مبارزه ی سیستماتیک علیه بخشی از اهالی «کسی وجود ندارد». ما اوتوپيست نیستیم و بهیچوجه امکان و ناگزیری زیاده روی هائی را از طرف اشخاص جداگانه و همچنین لزوم از بین بردن این قبیل زیاده روی ها را انکار نمی کنیم. ولی اولاً برای این کار ماشین ویژه، دستگاه ویژه برای سرکوبی لازم نیست زیرا این کار را خود مردم مسلح با همان سادگی و سهولتی انجام خواهند داد که هر جمعی از افراد متمدن، حتی در جامعه ی امروزی، نزاع کنندگان را از یکدیگر جدا می نمایند و یا اجازه ی دست درازی به زن را نمی دهند. ثانیاً ما می دانیم که علت اساسی اجتماعی زیاده روی ها که شامل تخطی از مقررات

زندگی اجتماعی است استثمار توده ها و احتیاج و فقر آن ها می باشد. با برطرف شدن این علت عمده ناگزیر زیاده روی ها هم، رو به «زوال» خواهد رفت. ما نمی دانیم سرعت و تدریج این عمل چگونه خواهد بود ولی می دانیم که این زوال صورت خواهد گرفت. با زوال این قبیل زیاده روی ها دولت هم رو به زوال خواهد رفت.

مارکس بدون این که دچار خیالبافی شده باشد به طرزی مفصل تر آن چیزی را تعریف نموده است که اکنون می توان درباره ی این آینده تعریف نمود و آن تفاوت بین فاز (پله، مرحله) پائینی و بالائی جامعه ی کمونیستی است.

۳- نخستین فاز جامعه ی کمونیستی

مارکس در «انتقاد از برنامه ی گتا» ایده ی لاسال را درباره ی این که کارگران در شرایط سوسیالیزم از محصول «بی کم و کاست» یا «محصول کامل کار» خود برخوردار خواهند بود مفصلاً رد می کند. مارکس نشان می دهد که از مجموع کار اجتماعی همه ی جامعه باید مقداری به عنوان ذخیره و مقداری برای توسعه ی تولید و جبران ماشین های «فرسوده» و غیره و سپس از مواد مورد مصرف هم مقداری برای هزینه کشورداری، مدارس، بیمارستان ها، نگاهداری سالخوردگان و غیره کنار گذاشت.

مارکس به جای عبارت مبهم نامفهوم و کلی لاسال («محصول کامل کار- از آن کارگر») با بیانی روشن تشریح می کند که جامعه ی سوسیالیستی چگونه مجبور خواهد بود امور اقتصادی خود را اداره نماید. مارکس به تجزیه و

تحلیل مشخص شرایط زندگی جامعه ای می پردازد که در آن سرمایه داری وجود نخواهد داشت و در این باره می گوید:

«این جا» (هنگام بررسی برنامه ی حزب کارگر) «سر و کار ما با آن چنان جامعه ی کمونیستی نیست که بر مبنای خاص خود تکامل یافته باشد بلکه با آن چنان جامعه ای است که تازه از درون همان جامعه ی سرمایه داری برون می آید و لذا از هر لحاظ اعم از اقتصادی و اخلاقی و فکری هنوز مهر و نشان جامعه ی کهنه ای را که از بطن آن برون آمده است با خود دارد».

مارکس همین جامعه ی کمونیستی را که تازه از بطن سرمایه داری پا به عرصه ی وجود نهاده و مهر و نشان جامعه ی کهنه را از هر لحاظ با خود دارد، «نخستین» فاز یا فاز پائینی جامعه ی کمونیستی می نامد. اکنون دیگر وسائل تولید از تملک خصوصی افراد جداگانه خارج شده است. وسائل تولید متعلق به تمام جامعه است. هر یک از اعضاء جامعه که سهم معینی از کار اجتماعاً لازم را انجام می دهد گواهینامه ای از جامعه دریافت می دارد بر این که فلان مقدار کار انجام داده است و طبق این گواهینامه از انبارهای اجتماعی مواد مورد مصرف، مقداری محصول متناسب با کارش دریافت می دارد. بنابر این پس از وضع آن مقدار از ثمره ی کار که برای ذخیره ی اجتماعی کنار گذاشته می شود هر کارگر از جامعه همان مقداری را دریافت می دارد که به جامعه داده است.

گونی «برابری» حکمفرماست.

ولی هنگامی که لاسال با در نظر داشتن یک چنین نظم اجتماعی (که معمولاً سوسیالیزم نامیده می شود و مارکس آن را نخستین فاز کمونیزم می نامد)

می گوید که این «یک تقسیم عادلانه» و «حق برابر هر فرد به دریافت محصول برابر کار» است مرتکب اشتباه می شود و مارکس اشتباهش را توضیح می دهد.

مارکس می گوید در واقع این جا ما با «حق برابر» روبرو هستیم، ولی این هنوز یک «حق بورژوائی» است که مانند هر حق دیگری متضمن عدم برابری می باشد. هر حقی عبارت است از به کار بردن مقیاس یکسان در مورد افراد گوناگونی که عملاً یکسان نبوده و با یکدیگر برابر نیستند؛ و به همین جهت «حق برابری» خود نقض برابری بوده و بی عدالتی است. در حقیقت امر هر کس سهمی از کار اجتماع را برابر با سهم دیگری، انجام داد- سهمی برابر از تولید اجتماعی (پس از وضع مقادیر نامبرده) دریافت می دارد.

و حال آن که افراد با یکدیگر برابر نیستند: یکی تواناتر است، دیگری ناتوان تر؛ یکی متاهل است، دیگری نیست، یکی فرزندش بیش تر است و دیگری کم تر و هکذا.

مارکس چنین نتیجه می گیرد: ... «با وجود کار برابر و بنابر این با وجود اشتراک برابر افراد در ذخیره ی اجتماعی مصرف، در حقیقت امر یکی از دیگری بیش تر دریافت داشته و غنی تر خواهد شد و هکذا. برای احتراز از این امر به جای این که حق برابر باشد باید نابرابر باشد»...

لذا نخستین فاز کمونیزم هنوز نمی تواند عدالت و برابری را تأمین نماید: تفاوت در ثروت باقی خواهد ماند و این تفاوتی غیر عادلانه است ولی استثمار فرد از فرد غیرممکن می گردد زیرا نمی توان وسائل تولید یعنی کارخانه، ماشین، زمین و غیره را به مالکیت خصوصی درآورد. مارکس ضمن اثبات

بظان عبارت نامفهوم خرده بورژواآبانه لاسال درباره ی «برابری» و «عدالت» به طور اعم سیر تکامل جامعه ی کمونیستی را نشان داده می گوید این جامعه مجبور است بدواً فقط این «بی عدالتی» را که وسائل تولید در تصرف افراد جداگانه است برطرف سازد و این جامعه قادر نیست دفعتاً بی عدالتی بعدی را نیز، که شامل تقسیم مواد مصرف «طبق کار» (نه طبق نیاز) است برطرف سازد.

اقتصاددانان مبتذل از آن جمله پروفیسورهای بورژوا و از آن جمله توگان «ما» همیشه سوسیالیست ها را سرزنش می کنند که گویا موضوع نابرابری افراد را فراموش کرده «در سودای آنند» که این نابرابری را از بین ببرند. چنین سرزنشی، چنان چه می بینیم، فقط منتهای جهل حضرات ایدنولوگ های بورژوا را ثابت می کند.

مارکس نه تنها به دقیق ترین وجهی نابرابری ناگزیر افراد را در نظر می گیرد بلکه این موضوع را نیز در نظر دارد که تنها در آمدن وسائل تولید به تملک همگانی تمام جامعه (یا به اصطلاح معمول - «سوسیالیزم»)، هنوز نواقص تقسیم و نیز نابرابری «حقوق بورژوانی» را که مادام که محصولات «طبق کار» تقسیم می شود کماکان حکمفرما خواهد بود منتفی نمی سازد.

مارکس ادامه می دهد: ... «ولی این نواقص در نخستین فاز جامعه ی کمونیستی یعنی در آن شکلی که این جامعه پس از دردهای طولانی زایمان از بطن جامعه ی سرمایه داری برون می آید ناگزیر خواهد بود. حق، هیچگاه نمی تواند مافوق رژیم اقتصادی و آن تکامل فرهنگی جامعه که به این رژیم مشروط است قرار گیرد»...

بنابر این در نخستین فاز جامعه‌ی کمونیستی (که معمولاً آن را سوسیالیسم می‌نامند) «حقوق بورژوائی» فقط تا اندازه‌ای ملغی می‌شود نه به طور تام و تمام فقط به میزانی که تحول اقتصادی حاصله اجازه می‌دهد یعنی تنها در مورد وسائل تولید. «حقوق بورژوائی» وسائل تولید را مالکیت خصوصی افراد جداگانه می‌داند. سوسیالیسم این وسائل را به مالکیت همگانی تبدیل می‌نماید. در این حدود و فقط در این حدود- «حقوق بورژوائی» ساقط می‌شود.

ولی بخش دیگر آن به عنوان تنظیم‌کننده‌ی (تعیین‌کننده‌ی) تقسیم محصولات و تقسیم کار در بین افراد جامعه باقی خواهد ماند. «کسی که کار نمی‌کند نباید بخورد»، این اصل سوسیالیستی در این موقع دیگر عملی شده است؛ «در مقابل کار متساوی، محصول متساوی»، - این اصل سوسیالیستی هم در این موقع دیگر عملی شده است. ولی این هنوز کمونیزم نیست و این هنوز «حقوق بورژوائی» را که به افراد نامتساوی در برابر کار نامتساوی (در واقع نامتساوی) محصول متساوی می‌دهد بر طرف نمی‌سازد.

مارکس می‌گوید این «نقیصه» ای است ولی در نخستین فاز کمونیزم این نقیصه ناگزیر است زیرا بدون دچار شدن به خیالبافی نمی‌توان تصور کرد که افراد با سرنگون ساختن سرمایه‌داری بلافاصله یاد بگیرند که بدون توجه به هیچ‌گونه میزانی برای حقوق به نفع جامعه کار کنند، وانگهی الغاء سرمایه‌داری موجبات اقتصادی یک چنین تحولی را بلافاصله فراهم نمی‌سازد. و اما موازین دیگری هم جز «حقوق بورژوائی» وجود ندارد. و در این حدود هم ضرورت وجود دولت که باید ضمن حراست مالکیت همگانی بر

وسائل تولید، برابری کار و برابری تقسیم محصول را نیز حراست نماید، هنوز باقی می ماند.

دولت رو به زوال می رود زیرا دیگر سرمایه دار وجود ندارد، طبقه وجود ندارد و لذا نمی توان هیچ طبقه ای را سرکوب نمود.

ولی دولت هنوز کاملاً زوال نیافته است زیرا حراست «حقوق بورژوائی» که تضمین کننده ی نابرابری واقعی است باقی می ماند. برای زوال کامل دولت، کمونیزم کامل لازم است.

۴ - فاز بالائی جامعه ی کمونیستی

مارکس ادامه می دهد:

... «در فاز بالائی جامعه ی کمونیستی، پس از آن که تبعیت اسارت آمیز انسان از تقسیم کار از میان برود؛ هنگامی که به همراه این وضع تقابل بین کار فکری و جسمی نیز از میان برخیزد؛ هنگامی که کار، دیگر تنها وسیله ی زندگی نبوده بلکه خود به نخستین نیاز زندگی مبدل شود؛ هنگامی که به همراه تکامل همه جانبه ی افراد نیروهای مولده نیز رشد یابد و کلیه ی سرچشمه های ثروت اجتماعی سیل آسا به جریان افتد،- تنها آن هنگام می توان بر افق محدود حقوق بورژوائی از هر جهت فائق آمد و جامعه می تواند بر پرچم خود بنویسد: «از هر کس طبق استعدادش، به هر کس طبق نیازش»».

فقط حالا است که ما می توانیم به صحت کامل سخنان انگلس که نابخردانه بودن ترکیب دو کلمه ی «آزادی» و «دولت» را بیرحمانه مورد استهزاء قرار

می داد پی ببریم. مادام که دولت وجود دارد، آزادی وجود نخواهد داشت. هنگامی که آزادی وجود داشته باشد، دولت وجود نخواهد داشت.

پایه ی اقتصادی زوال کامل دولت تکامل عالی کمونیزم به آن حدی است که در آن، تقابل بین کار فکری و جسمی و بنابر این یکی از مهم ترین منابع نابرابری اجتماعی کنونی از میان برخیزد و آن هم منبعی که فقط با انتقال وسائل تولید به مالکیت اجتماعی و فقط با خلع ید سرمایه داران نمی توان آن را دفعتاً برانداخت.

این خلع ید امکان تکامل عظیمی را برای نیروهای مولده فراهم خواهد ساخت. و وقتی می بینیم سرمایه داری اکنون دیگر تا چه حد غیرقابل تصویری مانع این تکامل است و بر پایه ی تکنیک معاصری که هم اکنون موجود است چه کارهای زیادی ممکن بود در امر پیشروی انجام داد، آنگاه حق داریم با اطمینانی هر چه تمام تر بگوئیم که خلع ید سرمایه داران ناگزیر موجبات تکامل عظیم نیروهای مولده ی جامعه ی بشری را فراهم خواهد ساخت. ولی این که تکامل مزبور با چه سرعتی به پیش خواهد رفت و چه وقت به گسیختگی پیوند با تقسیم کار، از بین رفتن تقابل بین کار فکری و جسمی و تبدیل کار به «نخستین نیاز زندگی» منجر خواهد شد موضوعی است که ما نمی دانیم و نمی توانیم بدانیم.

به همین جهت هم ما حق داریم فقط از ناگزیری زوال دولت سخن گوئیم و طولانی بودن این پروسه و وابستگی آن را به سرعت تکامل فاز بالائی کمونیزم خاطر نشان کنیم و مسأله ی موعد و یا شکل های مشخص این زوال را کاملاً حل نشده باقی گذاریم زیرا برای حل این گونه مسائل مدرکی وجود ندارد.

دولت هنگامی می تواند تماماً زوال یابد که جامعه اصل «از هر کس طبق استعدادش، به هر کس طبق نیازش» را عملی نموده باشد یعنی هنگامی که افراد آن قدر به رعایت قواعد اساسی زندگی اجتماعی عادت کرده باشند و کار آن ها آن قدر بهره بخش باشد که داوطلبانه طبق استعدادشان کار کنند. «افق محدود حقوق بورژوائی» که افراد را وادار می کند که با خست و بی روحی مختص شاپلوک در حساب آن باشند تا نیم ساعت از دیگری زیادتز کار نکنند و یا کم تر از دیگری مزد نگیرند، این افق محدود در آن هنگام دیگر به پشت سر خواهد بود. تقسیم محصولات در آن هنگام محتاج به سهم بندی از طرف جامعه نخواهد بود؛ هر کس آزادانه «طبق نیازش» از آن برداشت خواهد نمود.

از نقطه نظر بورژوائی به سهولت می توان یک چنین ساختمان اجتماعی را «خیالبافی صرف» نامید و نیشخندزنان گفت سوسیالیست ها وعده می دهند که هر کس حق داشته باشد، بدون هیچ گونه کنترل کار افراد هر قدر بخواهد شکلات، اتومبیل، پیانو و غیره از جامعه دریافت دارد. اکثریت «دانشمندان» بورژوا هنوز هم با این گونه نیشخندها گریبان خود را خلاص می کنند و با این عمل، هم جهالت خود و هم دفاع مغرضانه ی خود را از سرمایه داری آشکار می سازند.

جهالت،- زیرا به فکر هیچ سوسیالیستی خطور نکرده است «وعده دهد» که فاز بالائی تکامل کمونیزم فراخواهد رسید و پیش بینی سوسیالیست های کبیر راجع به این که فاز مزبور فرا خواهد رسید ضامن اجرایش نه بهره بخشی کنونی کار است و نه فرد عامی کنونی که قادر است. مانند طلاب داستان

پومیالوفسکی- «بیهوده» به انبارهای ثروت اجتماعی گزند رساند و مطالبه‌ی چیز محال نماید.

تا زمانی که فاز «بالانی» کمونیزم فرا نرسیده است سوسیالیست‌ها خواستار آنند که از طرف جامعه و از طرف دولت میزان کار و میزان مصرف به شدیدترین نحوی کنترل شود منتها این کنترل باید از خلع ید سرمایه‌داران و تحت کنترل قرار گرفتن سرمایه‌داران از طرف کارگران آغاز گردد و بدست دولت کارگران مسلح عملی شود نه بدست دولت پشت میز نشین‌ها.

دفاع مغرضانه‌ی ایدئولوگ‌های بورژوا (و کوچک ابدال‌های آنان از قبیل حضرات تسره‌تلی‌ها، چرنف‌ها و شرکاء) از سرمایه‌داری همانا عبارت از آن است که مشاجرات و گفتگوهای مربوط به آینده‌ی دور را جایگزین مسأله‌ی مبرم و جاری سیاست امروز می‌کنند: خلع ید سرمایه‌داران، تبدیل کلیه‌ی افراد کشور به کارکنان و خدمتگذاران یک «سندیکای» کلان یعنی تمام دولت و تابع نمودن کامل تمام کار تمام این سندیکا به دولت واقعاً دموکراتیک یعنی به دولت شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان.

در حقیقت امر هنگامی که یک پروفیسور دانشمند و از پی او یک فرد عامی و از پی او حضرات تسره‌تلی‌ها و چرنف‌ها از خیالبافی‌های جنون آمیز و وعده‌های عوام‌فریبانه‌ی بلشویک‌ها و از عدم امکان «معمول ساختن» سوسیالیزم سخن می‌رانند منظورشان همان مرحله یا فاز بالانی کمونیزم است که «معمول ساختن» آن را نه تنها هیچ کس و عده نداده بلکه فکر آن را هم به خاطر خود خطور نداده است زیرا اصولاً آن را نمی‌توان «معمول ساخت».

این جا درست ما به همان موضوع فرق علمی بین سوسیالیزم و کمونیزم رسیده ایم که انگلس در استدلالات فوق‌الذکر خود راجع به نادرست بودن نام

«سوسیال دموکرات» به آن اشاره کرده است. از نظر سیاسی احتمال می رود که فرق میان فاز نخستین یا پائینی و فاز بالایی کمونیزم به مرور زمان فرق عظیمی گردد ولی اکنون در دوران سرمایه داری تصدیق این نکته خنده آور است و قرار دادن آن در نخستین ردیف، کاری است که فقط از عهده ی برخی از آنارشیست ها بر می آید (آن هم اگر هنوز در بین آنارشیست ها کسانی یافت بشوند که پس از تبدیل «پلخانوفی» کراپوتکین ها، گراوها، کورنه لین ها و دیگر «ستاره ها» آنارشیزم به سوسیال شوینیست و یا به آنارشیست های سنگرنشین- این اصطلاح از گه است که جزء آن آنارشیست های معدودی است که شرافت و وجدان را حفظ کرده اند،- باز هم چیزی نیاموخته باشند.)

ولی فرق علمی بین سوسیالیزم و کمونیزم روشن است، آن چه را که معمولاً سوسیالیزم می نامند مارکس فاز «نخستین» یا پائینی جامعه ی کمونیستی نامیده است. از آن جا که وسائل تولید به تملک همگانی در می آید، لذا در این جا هم کلمه ی «کمونیزم» را می توان به کار برد ولی در صورتی که فراموش نشود که این یک کمونیزم کامل نیست. اهمیت عظیم توضیحات مارکس در این است که وی در این جا هم دیالکتیک ماتریالیستی یعنی آموزش مربوط به تکامل را به نحوی پیگیر به کار می برد و کمونیزم را به مثابه ی چیزی که تکامل اش از سرمایه داری آغاز می گردد مورد بررسی قرار می دهد. مارکس به جای تعریفات اسکولاستیک من درآوردی و «اختراعی» و مشاجرات بی ثمر بر سر کلمات (سوسیالیزم کدام است و کمونیزم کدام) چیزی را مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد که آن را می توان مدارج نضج اقتصادی کمونیزم نامید.

کمونیسم در نخستین فاز خود، در نخستین پله ی خود هنوز نمی تواند از نظر اقتصادی کاملاً نضج یافته و کاملاً از سنن یا آثار سرمایه داری مبرا باشد. از این جا است این پدیده ی جالب که در نخستین فاز کمونیسم «افق محدود حق بورژوائی» باقی می ماند. البته حق بورژوائی در مورد تقسیم محصولات مصرف ناگزیر مستلزم دولت بورژوائی نیز هست زیرا حق بدون دستگاهی که بتواند افراد را به رعایت موازین حقوقی مجبور کند، در حکم هیچ است.

نتیجه حاصله این که در دوران کمونیسم نه تنها حق بورژوائی بلکه دولت بورژوائی هم تا مدت معینی باقی می ماند- منتها بدون بورژوازی!

این موضوع ممکن است پارادوکس و یا صرفاً یک نوع بازی دیالکتیکی فکر به نظر آید و این همان چیزی است که افرادی که به اندازه ی سرسوزنی رنج بررسی مضمون فوق العاده ژرف مارکسیزم را به خود هموار ننموده اند، غالباً مارکسیزم را بدان متهم می سازند.

ولی در حقیقت امر، زندگی در هر گام خواه در عالم طبیعت و خواه در جامعه، بقایای کهنه را در آن چه که نو است به ما نشان می دهد. و مارکس هم خودسرانه قطعه ای از حق «بورژوائی» را در کمونیسم جا نکرده بلکه آن چیزی را مأخذ قرار داده است که از لحاظ اقتصادی و سیاسی در جامعه ای که از بطن سرمایه داری برون آمده ناگزیر است.

دموکراسی در مبارزه ای که طبقه ی کارگر علیه سرمایه داران در راه رهایی خود می نماید، حائز اهمیت عظیمی است. ولی دموکراسی بهیچوجه آن حدی نیست که نتوان از آن پای فراتر نهاد بلکه تنها یکی از مراحل است که در گذرگاه فنودالیزم به سرمایه داری و از سرمایه داری به کمونیسم قرار دارد.

دموکراسی یعنی برابری. پیداست که مبارزه ی پرولتاریا در راه برابری و شعار برابری- اگر مفهوم صحیحی به معنای محو طبقات برای آن قائل باشیم حائز چه اهمیت عظیمی است. ولی دموکراسی فقط حاکی از یک برابری صوری است. و بلافاصله پس از عملی شدن برابری همه ی افراد جامعه نسبت به تملک وسائل تولید یعنی برابری در کار و برابری در دستمزد، ناگزیر در مقابل بشر این مسأله مطرح خواهد شد که فراتر رفته از برابری صوری به برابری واقعی یعنی اجراء اصلی برسد که می گوید: «از هر کس طبق استعدادش، به هر کس طبق نیازش» حال بشر از چه مراحل و با اجرای چه اقدامات عملی در راه نیل به این هدف عالی گام بر خواهد داشت، موضوعی است که ما نمی دانیم و نمی توانیم بدانیم. ولی مهم روشن ساختن این نکته است که پندار معمولی بورژوائی درباره ی این که گویا سوسیالیزم چیزی است مرده، متحجر و برای همیشه تغییرناپذیر؛ تا چه اندازه کذب محض است زیرا در حقیقت امر فقط از سوسیالیزم است که یک پیش روی سریع، حقیقی و واقعاً توده ای با شرکت اکثریت مردم و سپس تمام مردم در تمام شئون زندگی اجتماعی و شخصی آغاز خواهد شد.

دموکراسی شکل دولت و یکی از انواع آن است. و بنابر این دموکراسی نیز مانند هر دولتی عبارت است از اعمال قهر متشکل و سیستماتیک در مورد افراد. این از یک طرف. و اما از طرف دیگر، دموکراسی به معنای قبول صوری برابری بین افراد کشور و حق برابر کلیه ی افراد در تعیین چگونگی ساختمان دولت و اداره ی امور آن است. این هم به نوبه ی خود با این موضوع بستگی دارد که دموکراسی در پله ی معینی از تکامل اولاً طبقه ی انقلابی ضدسرمایه داری یعنی پرولتاریا را متحد می سازد و به وی امکان

می دهد ماشین دولتی بورژوائی ولو جمهوری بورژوائی آن و نیز ارتش دائمی و پلیس و دستگاه اداری را درهم شکند، خورد کند و از صفحه ی روزگار بزدايد و ماشین دموکراتیک تری را که به هر حال هنوز ماشین دولتی است، به صورت توده های مسلح کارگری که رفته رفته بدل به شرکت تمام مردم در میلیس منجر خواهد شد، جایگزین آن سازد.

در این جا «کمیت به کیفیت بدل می شود»: دموکراتیزم در چنین درجه ای دیگر از چهارچوب جامعه ی بورژوائی خارج شده تحول سوسیالیستی آن آغاز می گردد. اگر واقعاً همه در اداره ی امور دولت شرکت جویند، دیگر سرمایه داری نمی تواند پایدار ماند. تکامل سرمایه داری هم به نوبه ی خود مقدماتی فراهم می آورد تا واقعاً «همه» بتوانند در اداره ی امور دولت شرکت ورزند. از جمله ی این مقدمات باسوادى همگانی است که هم اکنون در یک رشته از پیشروترین کشورهای سرمایه داری عملی گردیده و سپس «تعلیم یافتن و با انضباط شدن» میلیون ها کارگر است که به توسط دستگاه کلان، بغرنج و اجتماعی شده ی پست، راه آهن، کارخانه های بزرگ، بازرگانی بزرگ، بانک داری و غیره و غیره انجام می گیرد.

با فراهم بودن یک چنین مقدمات اقتصادی، کاملاً امکانپذیر است که بیدرنج و در ظرف یک امروز تا فردا به این کار پرداخته شود که کارگران مسلح و مردم سراسر مسلح، پس از برانداختن سرمایه داران و مأمورین دولتی، جای آن ها را در امر کنترل تولید و تقسیم و در امر حساب کار و محصولات بگیرند. (نباید موضوع کنترل و حساب را با موضوع کادر دارای تحصیلات علمی مهندسين، متخصصين کشاورزی و غیره مخلوط کرد: این آقایان که

امروز با تبعیت از سرمایه داران کار می کنند، فردا با تبعیت از کارگران مسلح از این هم بهتر کار خواهند کرد).

حساب و کنترل- این است نکته ی عمده ای که برای «سر و صورت دادن» به نخستین فاز جامعه ی کمونیستی و نیز برای جریان صحیح عمل آن لازم است. همه ی افراد کشور در این جا بدل به خدمتگذاران مزدبگیر آن دولتی می شوند که عبارت از کارگران مسلح است. همه ی افراد کشور خدمتگذار و کارگر یک «سندیکای» دولتی همگانی می شوند. تمام مطلب بر سر آن است که آن ها با مراعات صحیح میزان کار برابر هم کار کنند و برابر هم مزد بگیرند. حساب این کار و کنترل آن را سرمایه داری به منتهای درجه ساده نموده و به اعمال فوق العاده ساده نظارت و ثبت، اطلاع از چهار عمل اصلی و صدور قبوض مربوط رسانده که انجام آن از عهده ی هر فرد باسوادی ساخته است *

هنگامی که اکثریت مردم مستقلاً و در همه جا این حساب و این کنترل را در مورد سرمایه داران (که در این موقع دیگر به خدمتگذار بدل شده اند) و در مورد حضرات روشنفکران که ادا و اطوار دوران سرمایه داری را حفظ کرده اند آغاز کنند، آنگاه دیگر این کنترل یک کنترل واقعاً عمومی، همگانی و همه خلقی خواهد شد و بهیچوجه نمی توان از آن ظفره رفت و «به جایی نمی توان پناه برد».

* - هنگامی که دولت در مورد مهم ترین بخش وظائف خود کارش به یک چنین حساب و کنترلی از طرف خود کارگران منحصر گردد آنگاه دیگر چنین دولتی «دولت سیاسی» نخواهد بود و «وظائف اجتماعی جنبه ی سیاسی خود را از دست داده به وظائف اداری ساده بدل می شوند». (رجوع شود به بالا، فصل چهارم، بند ۲، درباره ی مناظره انگلس با انارشیبست ها).

همه ی جامعه در حکم یک بنگاه و کارخانه خواهد بود که در آن برابری کار و برابری مزد حکمفرماست.

ولی این انضباط «کارخانه ای» که پرولتاریا پس از پیروزی بر سرمایه داران و سرنگون ساختن استثمارگران در سراسر جامعه بسط خواهد داد، بهیچوجه نه آرمان ما است و نه هدف نهائی ما بلکه فقط در حکم پله ای است که برای تصفیه ی قطعی جامعه از لوث پلیدی ها و ردائل استثمار سرمایه داری و برای ادامه ی پیش روی ضرورت دارد.

از همان لحظه ای که تمام اعضاء جامعه و یا دست کم اکثریت هنگفت آنان، خود طرز اداره ی امور دولت را فرا گیرند، خود زمام این امور را بدست گیرند و به امور کنترل بر اقلیت ناچیز سرمایه داران و آقازادگانی که می خواهند ادا و اطوار دوران سرمایه داری را حفظ کنند و کارگرانی که سرمایه داری سراپا فاسدشان نموده است «سر و صورت دهند»،- از این لحظه دیگر لزوم هرگونه اداره کردنی شروع به از بین رفتن می نماید. هر چه دموکراسی کامل تر شود به همان اندازه هم لحظه ای که این دموکراسی دیگر غیرلازم خواهد بود نزدیک تر می گردد. هر چه «دولتی» که از کارگران مسلح تشکیل یافته است و «دیگر دولت به معنای خاص کلمه نیست» دموکراتیک تر شد به همان اندازه هم هرگونه دولتی با سرعت بیش تری رو به زوال می رود.

زیرا هنگامی که تمام افراد طرز اداره امور را فرا گیرند و واقعاً تولید اجتماعی را مستقلاً اداره کنند و موضوع حساب و کنترل بر مفتخواران و آقازادگان و شیادان و از این قبیل «حافظین سنن سرمایه داری» را مستقلاً عملی نمایند- در آن هنگام ناگزیر طفره رفتن از این حساب و کنترل همگانی به آن چنان طرز غیرقابل تصویری دشوار می گردد و آن چنان

استثنای نادری می شود و لابداً مورد آن چنان کیفر جدی و سریعی قرار می گیرد (زیرا کارگران مسلح- مردان زندگی عملی هستند نه مانند روشنفکران احساساتی و لذا مشکل اجازه ی شوخی با خود را به کسی بدهند) که لزوم مراعات قواعد ساده و اساسی هر زندگی اجتماعی بشری خیلی زود جزء عادات خواهد شد.

و آن وقت است که دروازه برای گذار از نخستین فاز جامعه کمونیستی به فاز بالائی آن و در عین حال به زوال کامل دولت چهار طاق خواهد بود.

فصل ششم:

ابتدال مارکسیزم توسط اپورتونیست ها

مسأله‌ی روشن دولت نسبت به انقلاب اجتماعی و روش انقلاب اجتماعی نسبت به دولت نیز به طور کلی مانند مسأله‌ی انقلاب توجه برجسته‌ترین تنوریسین ها و پوبلیسیست های انترناسیونال دوم (۱۸۸۹ - ۱۹۱۴) را بسیار کم به خود معطوف می داشت. ولی شاخص ترین نکته در آن پروسه رشد تدریجی اپورتونیزم که در سال ۱۹۱۴ انترناسیونال دوم را به ورشکستگی رساند، این است که حتی هنگام تماس مستقیم با این مسأله نیز می کوشیدند آن را نادیده انگارند و یا این که متوجه آن نمی شدند.

به طور کلی می توان گفت که از طفره رفتن در مورد مسأله‌ی روش انقلاب پرولتاری نسبت به دولت، از طفره رفتنی که به حال اپورتونیزم سودمند بود و بدان نیرو می بخشید، تحریف مارکسیزم و ابتدال کامل آن پدید آمد.

برای این که این پروسه‌ی اسف انگیز را ولو به اختصار توصیف کرده باشیم برجسته ترین تنوریسین های مارکسیزم یعنی پلخائف و کائوتسکی را در نظر می گیریم.

۱- مناظره ی پلخائف با آنارشویست ها

پلخائف رساله ی خاصی را تحت عنوان: «آنارشویزم و سوسیالیزم» که در سال ۱۸۹۴ به زبان آلمانی منتشر شد به مسأله ی روش آنارشویزم نسبت به سوسیالیزم اختصاص داده است.

پلخائف با زرنگی خاصی این موضوع را طوری تفسیر کرده است که آن چه در مبارزه علیه آنارشویزم از نظر روز فوتی تر و میرم تر و از نظر سیاسی مهم تر است یعنی روش انقلاب نسبت به دولت و به طور کلی مسأله ی دولت کاملاً مسکوت مانده است! در رساله ی وی دو قسمت خودنمایی می کند: یکی دارای جنبه ی تاریخی و حاوی مطالب پُرارزشی درباره ی تاریخ ایده های اشتیرنر، پرودون و غیره است و قسمت دیگر: قسمت کوتاه بینانه ایست با استدلالات ناهنجاری در باب این که آنارشویست با راهزن فرقی ندارد.

در آمیختن موضوعات به صورت بسیار تفریح آور یکی از خصوصیات بسیار شاخص فعالیت پلخائف در آستانه ی انقلاب و طی دوران انقلابی روسیه است: در سال های ۱۹۰۵-۱۹۱۷ پلخائف، همین طور هم خود را نیمه آنین پرست و نیمه کوتاه بینی نشان داد که در سیاست از دنبال بورژوازی گام بر می دارد.

ما دیدیم که چگونه مارکس و انگلس ضمن مناظره ی با آنارشویست ها نظر خود را در باب روش انقلاب نسبت به دولت بیش از هر چیز با دقت روشن می ساختند. انگلس هنگامی که در سال ۱۸۹۱ «انتقاد از برنامه ی گتا» می مارکس را به چاپ می رساند نوشت که «ما (یعنی انگلس و مارکس) در آن

هنگام که هنوز دو سال هم از کنگره ی لاهه ی انترناسیونال (اول) ^۴ نگذشته بود، در بحبوحه ی مبارزه با باکونین و آنارشیت های وی بودیم».

آنارشیت ها می کوشیدند به ویژه کمون پاریس را به اصطلاح «از آن خود» یعنی مؤید آموزش خود اعلام دارند و ضمناً بهیچوجه از درس های کمون و تجزیه و تحلیلی که مارکس از این درس ها نموده بود چیزی در نیافتند. آنارشیزم در مورد مسائل مشخص سیاسی یعنی این که: آیا باید ماشین کهنه دولتی را خورد کرد؟ و چه چیزی را جایگزین آن نمود؟ هیچ چیزی که حتی اندکی به حقیقت نزدیک باشد، نیاورده است.

ولی سخن راندن از «آنارشیزم و سوسیالیزم» و در عین حال نادیده انگاشتن تمامی مسأله ی دولت و توجه نداشتن به سراسر سیر تکامل مارکسیزم در دوران ما قبل و ما بعد کمون، معنایش در غلطیدن ناگزیر به سرایشب اپورتونیزم بود. زیرا اپورتونیزم اتفاقاً مقدم بر هر چیز لازمه اش همین است که دو مسأله ای که هم اکنون بدان اشاره نمودیم بهیچوجه مطرح نشود. این خود پیروزی اپورتونیزم است.

^۴ - کنگره لاهه انترناسیونال اول از ۲ تا ۷ سپتامبر سال ۱۸۷۲ برپا بود. مارکس و انگلس در این کنگره حضور داشتند. تعداد نمایندگان کنگره ۶۵ نفر بود. مسائل دستور روز کنگره عبارت بود از: ۱) درباره ی حقوق شورای کل؛ ۲) درباره ی فعالیت سیاسی پرولتاریا و غیره. تمام دوران کار کنگره با مبارزه ی شدیدی علیه باکونینست ها گذشت. «درباره ی فعالیت سیاسی پرولتاریا» در تصمیمات کنگره گفته می شود که پرولتاریا برای تأمین پیروزی انقلاب اجتماعی باید حزب سیاسی مخصوصی از خود تشکیل دهد وظیفه ی خطیر وی عبارت است از تصرف قدرت سیاسی. باکونین و گیوم را در این کنگره به جرم اخلاگری و تشکیل حزب جدید ضدپرولتاری از انترناسیونال اخراج کردند.

۲- مناظره ی کائوتسکی با اپورتونیست ها

در مطبوعات روسی بدون شک به مراتب بیش از هر مطبوعات دیگری از آثار کائوتسکی ترجمه شده است. بیهوده نیست که برخی از سوسیال دموکرات های آلمانی به شوخی می گویند آثار کائوتسکی را در روسیه بیش از آلمان می خوانند (به عنوان جمله ی معترضه می گوئیم که این شوخی دارای یک مضمون تاریخی است که به مراتب از آن چه رواج دهندگانش می پندارند عمیق تر است: کارگران روس در سال ۱۹۰۵ با نشان دادن اشتیاق فوق العاده شدید و بی نظیر نسبت به بهترین آثار بهترین مطبوعات سوسیال دموکراتیک جهان و با بدست آوردن آن چنان کمیتی از ترجمه ها و چاپ های این آثار که در کشورهای دیگر سابقه نداشت، در عین حال نهال های تجربه ی عظیم کشور متری تر همسایه را با نواخت شتابانی به اصطلاح در زمین جوان جنبش پرولتاری ما غرش نمودند).

کائوتسکی علاوه بر تشریحی که به زبان ساده از مارکسیزم کرده است به مناسبت مناظره ی خود با اپورتونیست ها و با برنشتین که در رأس آنان است، نزد ما شهرت خاصی دارد. ولی یک فاکت وجود دارد که تقریباً کسی از آن آگاه نیست و اگر وظیفه ی ما بررسی این موضوع باشد که کائوتسکی به هنگام بحران پس عظیم سال های ۱۹۱۴-۱۹۱۵ چگونه دچار پریشان فکری فوق العاده ننگینی و دفاع از سوسیال شوینیزم گردید آنگاه نمی توان این فاکت را نادیده انگاشت. این فاکت همانا عبارت از آن است که کائوتسکی قبل از برآمد خود علیه مشهورترین نمایندگان اپورتونیزم فرانسه (میلران و ژورس) و آلمان (برنشتین) تزلزل های بسیار شدیدی از خود نشان داد. مجله ی مارکسیستی «زاریا» که در سال های ۱۹۰۱-۱۹۰۲ در اشتوتگارت منتشر

می شد و مدافع نظریات انقلابی- پرولتاری بود مجبور شد با کائوتسکی به مناظره پردازد و قطعنامه ی تزلزل آمیز و طفره جویانه ی وی در کنگره ی بین المللی سوسیالیستی پاریس منعقد شده در سال ۱۹۰۰ ° را که روش آشتی طلبانه ای نسبت به اپورتونیست ها داشت-، «کشدار» بنامد. در مطبوعات آلمان نامه هائی از کائوتسکی درج شده بود که به همان شدت تردید کائوتسکی را قبل از آغاز پیکار با برنشتین آشکار می ساخت.

ولی آن چه دارای اهمیت به مراتب بیش تری است این نکته است که ما اکنون که تاریخچه ی تازه ترین خیانت کائوتسکی را نسبت به مارکسیزم بررسی می کنیم، مشاهده می نمائیم که در مناظره ی او با اپورتونیست ها و نیز در طرح مسأله از طرف او و شیوه ی بحث او درباره ی مسأله، انحراف سیستماتیکی به سوی اپورتونیزم در مورد مسأله ی دولت وجود دارد.

نخستین اثر بزرگ کائوتسکی بر ضد اپورتونیزم یعنی کتاب «برنشتین و برنامه ی سوسیال دموکرات» او را بر می داریم. کائوتسکی نظریات برنشتین را به طور مبسوطی رد می کند. ولی یک موضوع شاخص است.

برنشتین در اثر خود موسوم به «مقدمات سوسیالیزم» که شهرت هروستراتی کسب نموده است، مارکسیزم را به «بلانکیزم» متهم می سازد (این اتهام از آن زمان به بعد هزارها بار از طرف اپورتونیست ها و بورژوا لیبرال های روسیه بر ضد نمایندگان مارکسیزم انقلابی یعنی بلشویک ها تکرار

°- منظور پنجمین کنگره ی سوسیالیست بین المللی انترناسیونال دوم است که از ۲۳ تا ۲۷ سپتامبر سال ۱۹۰۰ در پاریس برپا بود. در کنگره ی ۷۹۱ نماینده حضور داشتند. عده ی اعضاء هیئت نمایندگی روسیه ۲۳ نفر بود. در مورد مسأله ی اساسی یعنی تصرف قدرت سیاسی به وسیله ی پرولتاریا، کنگره به اکثریت آراء قطعنامه پیشنهادی کائوتسکی را که لنین آن را «نسبت به اپورتونیست ها دارای جنبه ی آشتی طلبانه» می دانست- پذیرفت. از جمله تصمیمات دیگر کنگره تاسیس یک بوروی بین المللی سوسیالیستی مرکب از نمایندگان احزاب سوسیالیست تمام کشورها بود که مقر دبیرخانه ی آن را بروکسل تعیین کردند.

شده است). برنشتین در این باره بخصوص روی اثر مارکس: «جنگ داخلی در فرانسه» مکتب می‌کند و کوشش دارد (کوششی، چنان که دیدیم، به کلی بدون موفقیت) نظر مارکس را درباره ی درس های کمون با نظر پرودون یکی جلوه دهد. توجه مخصوص برنشتین به آن نتیجه گیری مارکس معطوف است که وی در پیشگفتار سال ۱۸۷۲ «مانیفست کمونیست» روی آن تکیه نموده و حاکی از آن است که: «طبقه ی کارگر نمی‌تواند به طور ساده ماشین دولتی حاضر و آماده ای را تصرف نماید و آن را برای مقاصد خویش به کار اندازد». این گفتار به قدری «مورد پسند» برنشتین واقع شده که آن را دستکم سه بار در کتاب خود تکرار می‌کند و هر بار آن را به وجهی کاملاً تحریف آمیز و اپورتونیستی تفسیر می‌نماید.

مارکس، چنان که دیدیم، می‌خواهد بگوید طبقه ی کارگر باید تمام ماشین دولتی را خورد کند، درهم شکند و منفجر سازد (Sprengung ، انفجار- این اصطلاح را انگلس به کار برده است). ولی از گفته ی برنشتین چنین بر می‌آید که گویا مارکس با این کلمات طبقه ی کارگر را علیه انقلابیگری زیاده از حد به هنگام تصرف قدرت حاکمه برحذر داشته است. ناهنجارتر و زشت تر از این تحریف اندیشه ی مارکس حتی قابل تصور هم نیست.

و اما کانونتسکی هنگامی که نظرات برنشتین را به نحو کاملاً مبسوطی رد می‌کند چگونه رفتار می‌نماید؟

او از تحلیل تمام عمق تحریفی که اپورتونیزم در مورد این نکته در مارکسیزم وارد نموده سرباز زده است. او قسمت فوق الذکر را از پیشگفتاری که انگلس برای کتاب «جنگ داخلی» مارکس نوشته مثال آورده و گفته است

که بنا به اظهار مارکس طبقه ی کارگر نمی تواند به طور ساده ماشین دولتی حاضر و آماده ای را تصرف نماید ولی به طور کلی می تواند آن را تصرف کند. همین و بس. در این باره که برنشتین اندیشه ای را به مارکس نسبت می دهد که درست نقطه ی مقابل اندیشه واقعی اوست و در این باره که مارکس از سال ۱۸۵۲ «خورد کردن» ماشین دولتی را به عنوان وظیفه انقلاب پرولتاری به میان کشیده است، در این باره کائوتسکی کلمه ای هم دم نزده است.

نتیجه ی حاصله این که کائوتسکی مهم ترین فرق بین مارکسیزم و اپورتونیزم را در مورد مسأله ی وظائف انقلاب پرولتاری ماست مالی نموده است!

کائوتسکی «علیه» برنشتین چنین نوشته است: «ما حل مسأله ی مربوط به دیکتاتوری پرولتاریا را با آرامش خاطر کامل می توانیم به آینده واگذار نمائیم» (ص ۱۷۲ چاپ آلمانی).

این مناظره علیه برنشتین نیست بلکه در واقع گذشت به وی و تسلیم مواضع به اپورتونیزم است زیرا برای اپورتونیست ها فعلاً چیزی جز این که تمام مسائل اساسی مربوط به وظائف انقلاب پرولتاری «با آرامش خاطر کامل به آینده واگذار گردد»- لازم نیست.

مارکس و انگلس از سال ۱۸۵۲ تا ۱۸۹۱ یعنی طی چهل سال به پرولتاریا می آموختند که وی باید ماشین دولتی را خورد کند. ولی کائوتسکی در سال ۱۸۹۹ در مقابل خیانت کاملی که اپورتونیست ها در مورد این نکته به مارکسیزم نموده اند این مسأله را که آیا خورد کردن این ماشین ضروری است یا نه با مسأله ی مربوط به شکل های مشخص این خورد کردن تعویض

می نماید و خود را در پس پرده ی یک اصل «بی چون و چرا» (و بی ثمر) و کوتاه بینانه ای حاکی از این که شکل های مشخصی را از پیش نمی توان دانست پنهان می کند!!

بین روش مارکس و کائوتسکی نسبت به وظیفه ی حزب پرولتاریا در مورد آماده کردن طبقه ی کارگر برای انقلاب دره ی عمیقی فاصله است.

اثر بعدی و پخته تر کائوتسکی را که ایضاً تا درجه ی زیادی به رد اشتباهات اپورتونیزم تخصیص داده شده است بر می داریم. این اثر - رساله ی او در باره ی «انقلاب اجتماعی» است. مؤلف در این جا موضوع «انقلاب پرولتاری» و «رژیم پرولتاری» را به عنوان مبحث خاصی برای بررسی در نظر گرفته است. نویسنده مطالب بسیار زیادی را که فوق العاده پُرارزش است بیان داشته ولی اتفاقاً مسأله ی دولت را مسکوت گذارده است. در همه جای این رساله فقط و فقط از به کف آوردن قدرت دولتی صحبت می شود، به عبارت دیگر آن چنان فورمولی انتخاب شده است که گذشت نسبت به اپورتونیست ها را دربر دارد زیرا به کف آوردن قدرت حاکمه را بدون انهدام ماشین دولتی کاری ممکن می شمرد. درست آن چه را که مارکس در سال ۱۸۷۲ در برنامه ی «مانیفست کمونیست» «کهنه شده» اعلام نموده بود کائوتسکی در سال ۱۹۰۲ احیاء می کند.

در این رساله بند مخصوصی به «شکل ها و سلاح انقلاب اجتماعی» تخصیص داده شده است. در آن، هم از اعتصاب سیاسی توده ای، هم از جنگ داخلی و هم از «حربه های زور دولت بزرگ معاصر از قبیل بوروکراسی و ارتش» سخن رفته است ولی درباره ی این که کمون به کارگران چه آموخته

کلمه ای گفته نشده است. از قرار معلوم بیهوده نبود که انگلس به ویژه سوسیالیست های آلمان را از «تجلیل خرافی» دولت برحذر می ساخت. کائوتسکی مطلب را چنین بیان می کند: پرولتاریای پیروزمند «برنامه ی دموکراتیک را عملی خواهد نمود». سپس کائوتسکی مواد این برنامه را بیان می نماید. ولی درباره ی این که سال ۱۸۷۱ چه چیز تازه ای در مورد مسأله ی تعویض دموکراسی بورژوازی با دموکراسی پرولتاری بدست داده دم فرو می بندد. کائوتسکی با این مبتذلات دارای ظنین «محکم» گریبان خود را خلاص می کند:

«به خودی خود روشن است که ما با وجود نظام کنونی به سیادت نخواهیم رسید. انقلاب خود مبارزه ی طولانی و پُرعمقی را دربر دارد و این مبارزه، ساختمان سیاسی و اجتماعی کنونی ما را تغییر خواهد داد.»

شک نیست که این موضوع نیز همانند این حقیقت که اسب جو می خورد و رود ولگا به دریای خزر می ریزد «به خودی خود روشن است». فقط تأسف در این است که با استعمال یک عبارت پوچ و پُرطمطراق درباره ی مبارزه ی «پُرعمق» مسأله ای مسکوت گذارده می شود که برای پرولتاریای انقلابی جنبه ی میرم دارد و آن این که آیا «عمق» انقلاب وی در مورد دولت و دموکراسی برخلاف انقلاب های غیرپرولتاری سابق در چیست.

کائوتسکی با مسکوت گذاردن این مسأله عملاً در مورد این نکته کاملاً اساسی به اپورتونیزم گذشت می دهد ولی لفظاً جنگی سهمگین علیه آن اعلام می نماید و روی اهمیت «ایده ی انقلاب» تکیه می کند (ولی در صورت ترس از تبلیغ درس های مشخص انقلاب بین کارگران آیا این «ایده» خیلی پُرارزش

است؟) و یا این که می گوید: «ایده آلیزم انقلابی مقدم بر هر چیز» و یا این که اعلام می دارد اکنون کارگران انگلیسی «مشکل خیلی از خرده بورژواها بالاتر» باشند.

کائوتسکی می نویسد: «در جامعه ی سوسیالیستی ممکن است شکل های کاملاً گوناگونی از مؤسسات... در کنار یکدیگر وجود داشته باشند: بوروکراتیک(؟؟) تردئونونی، کئوپراتیفی و انفرادی...» مثلاً مؤسساتی هستند که بدون سازمان بوروکراتیک(؟؟) کارشان از پیش نمی رود،- از این قبیل اند راه های آهن. در این جا سازمان دموکراتیک ممکن است این صورت را به خود بگیرد: کارگران نمایندگانی انتخاب می کنند و نمایندگان چیزی همانند پارلمان تشکیل می دهند و این پارلمان ترتیب کارها را معین می کند و در اداره ی دستگاه بوروکراتیک نظارت می نماید. اداره ی امور مؤسسات نوع دوم را می توان به اتحادیه های کارگری واگذار نمود، مؤسسات نوع سوم را می توان بر مبنای کئوپراتیفی سازمان داد» (ص ۱۴۸- ۱۱۵ ترجمه ی روسی، چاپ ژنو، سال ۱۹۰۳).

این استدلال اشتباه است و نسبت به آن چه مارکس و انگلس در سال های هفتاد از روی نمونه ی درس های کمون توضیح داده اند گامی است به پس. راه های آهن از نقطه ی نظر سازمان ضروری به اصطلاح «بوروکراتیک» به طور کلی با هیچ یک از بنگاه های صناعت بزرگ ماشینی و یا هیچ فابریک و مغازه ی بزرگ و بنگاه کشاورزی سرمایه داری بزرگ فرقی ندارد. تکنیک در کلیه ی این قبیل بنگاه ها مراعات بی چون و چرای انضباط کاملاً شدید و نهایت دقت را در انجام سهمی از کار که برای هر کس معین شده

ایجاب می نماید تا خطر وقفه در کلیه ی امور و خرابی مکانیزم و محصول پیش نیاید. در کلیه ی این قبیل بنگاه ها البته کارگران «نمایندگانی انتخاب خواهند کرد و نمایندگان چیزی همانند پارلمان تشکیل خواهند داد».

ولی جان کلام در همین است که این «چیزی همانند پارلمان»، پارلمان به معنی مؤسسات پارلمانی بورژوازی- نه خواهد بود. جان کلام در همین است که این «چیزی همانند پارلمان» برخلاف تصور کائوتسکی که فکرش از چهارچوب پارلماتاریزم بورژوازی تجاوز نمی کند کارش فقط این نه خواهد بود که «ترتیب کارها را معین کند و در اداره ی دستگاه بوروکراسی نظارت نماید»، در جامعه ی سوسیالیستی «چیزی همانند پارلمان» که از نمایندگان کارگران متشکل است البته «ترتیب کارها را معین می کند و در اداره ی «دستگاه» نظارت می نماید»، ولی این دستگاه، دیگر «بوروکراتیک» نه خواهد بود. کارگران پس از به کف آوردن قدرت سیاسی، دستگاه بوروکراتیک قدیمی را خورد می کنند، از بیخ و بن درهم می شکنند، یک سنگ روی سنگ آن باقی نمی گذارند و دستگاه نوینی جایگزین آن می نمایند که مرکب از همان کارگران و کارمندان خواهد بود و علیه بوروکرات شدن آن ها به فوریت اقداماتی به عمل خواهد آمد که مارکس و انگلس آن را مفصلاً تشریح کرده اند:

۱) نه تنها انتخابی بودن بلکه در هر موقع قابل تغییر بودن؛

۲) پرداخت دستمزدی که از دستمزد کارگر تجاوز نکند؛

۳) انجام اقدام فوری برای این که وظائف کنترل و نظارت را همه اجرا

نمایند و همه موقتاً «بوروکرات» شوند و بنابر این هیچ کس نتواند «بوروکرات» گردد.

کائوتسکی بهیچوجه در این سخنان مارکس تعمق نکرده است: «کمون یک مؤسسه ی پارلمانی نبود بلکه مؤسسه ی فعال و در عین حال هم قانونگذار و هم مجری قانون بود».

کائوتسکی بهیچوجه به فرق بین پارلمانتاریزم بورژوائی که ترکیبی از دموکراسی (نه برای مردم) و بوروکراتیزم (علیه مردم) است و دموکراتیزم پرولتاری که فوراً برای ریشه کن ساختن بوروکراتیزم اقداماتی به عمل خواهد آورد و قادر خواهد بود این اقدامات را به پایان خود یعنی به نابودی کامل بوروکراتیزم و استقرار کامل دموکراسی برای مردم برساند پی نبرده است.

در این جا هم کائوتسکی همان «تجلیل خرافی» دولت و همان «ایمان خرافی» نسبت به بوروکراتیزم را نشان داده است.

حال به آخرین و بهترین اثر کائوتسکی علیه اپورتونیست ها یعنی به رساله ی او: «راه رسیدن به قدرت» می پردازیم (که ظاهراً به زبان روسی منتشر نشده است زیرا در سال ۱۹۰۹ که ما در بحبوحه ی ارتجاع بودیم از چاپ خارج گردید). این رساله گام بزرگی است به پیش زیرا در آن برخلاف رساله ی سال ۱۸۹۹ علیه برنشتین، از برنامه ی انقلابی به طور اعم صحبت نمی شود و نیز برخلاف رساله ی سال ۱۹۰۲ «انقلاب اجتماعی» از وظائف انقلاب اجتماعی بدون در نظر گرفتن زمان فرا رسیدن آن سخن نمی رود بلکه در آن از شرایط مشخص سخن گفته می شود که ما را وادار می کند تصدیق نماییم که «عصر انقلاب ها» فرا رسیده است.

نویسنده صریحاً به حدت تضادهای طبقاتی به طور اعم و به امپریالیزم که از این لحاظ نقش بزرگی ایفا می نماید اشاره می کند. پس از پایان «دوران

انقلابی سال های ۱۷۸۹-۱۸۷۱» برای اروپای باختری، از سال ۱۹۰۵ دوران نظیر آن برای خاور آغاز می شود. جنگ جهانی با سرعتی تهدیدکننده نزدیک می شود «پرولتاریا دیگر نمی تواند از انقلاب نابهنگام سخن گوید». «ما وارد دوران انقلابی شده ایم». «عصر انقلاب آغاز می شود».

این ها اظهاراتی است کاملاً روشن. این رساله ی کائوتسکی باید ملاکی برای سنجش این نکته باشد که پیش از جنگ امپریالیستی از حزب سوسیال دموکرات آلمان چه انتظار می رفت و هنگام انفجار جنگ این حزب (و از آن جمله خود کائوتسکی) به چه مرحله ی پستی سقوط کرد. کائوتسکی در رساله ی مورد بحث نوشته است که- «وضع کنونی این خطر را دربر دارد که ما را (یعنی حزب سوسیال دموکرات آلمان را) به آسانی معتدل تر از آن بشمارند که در حقیقت امر هستیم». معلوم شد که حزب سوسیال دموکرات آلمان در حقیقت امر به مراتب معتدل تر و اپورتونیست تر از آن بود که به نظر می آمد!

آن چه به موضوع جنبه ی شاخص تری می دهد این است که کائوتسکی با این صراحت اظهارات خود درباره ی آغاز عصر انقلاب ها در رساله ای که بنا به گفته ی خود به ویژه به تحلیل مسأله ی «انقلاب سیاسی» اختصاص داده، باز هم مسأله ی دولت را به کلی نادیده گرفته است.

از مجموع همین نادیده گرفتن ها، سکوت ها و ظفره رفتن ها بود که ناگزیر آن گرویدن کامل به جانب اپورتونیزم به بار آمد که باید هم اکنون از آن سخن گوئیم.

سوسیال دموکراسی آلمان توسط کائوتسکی، گویی اعلام داشته است که:

من کماکان بر نظریات انقلابی متکی هستم (سال ۱۸۹۹). من به ویژه ناگزیری انقلاب اجتماعی پرولتاریا را تصدیق دارم (سال ۱۹۰۲). من فرا رسیدن عصر نوین انقلاب ها را تصدیق دارم (سال ۱۹۰۹). ولی با تمام این احوال وقتی مسأله ی وظائف انقلاب پرولتاری نسبت به دولت مطرح می شود نسبت به آن چه که مارکس حتی در سال ۱۸۵۲ گفته است گامی به پس می گذارم (سال ۱۹۱۲).

در مناظره ی کائوتسکی با پانه کوک، مسأله صریحاً به همین طرز مطرح شده بود.

۳- مناظره ی کائوتسکی با پانه کوک

پانه کوک به عنوان یکی از نمایندگان آن جریان «چپ رادیکال» که روزا لوکزامبورگ، کارل رادک و دیگران در صفوف آن بودند علیه کائوتسکی به پا خاست. جریان مزبور که از تاکتیک انقلابی دفاع می کرد، متفقاً بر این عقیده بود که کائوتسکی در حال گرویدن به خط مشی «مرکز» است که بدون هیچ پرنسیپی بین مارکسیزم و اپورتونیزم در نوسان است. صحت این نظر را جنگ کاملاً ثابت کرد زیرا هنگام جنگ جریان «مرکز» (که به غلط مارکسیستی نامیده می شد) یا «کائوتسکیزم» حقارت نفرت انگیز خود را کاملاً نشان داد.

پانه کوک در مقاله ی «عملیات توده ای و انقلاب» ("Neue Zeit" ۱۹۱۲، ۲، ۳۰) که در آن از مسأله ی دولت سخن به میان آمده خط مشی کائوتسکی را به عنوان خط مشی «رادیکالیزم پاسیف» و «تنوری انتظار بدون عمل» توصیف نموده است. «کائوتسکی نمی خواهد پروسه ی انقلاب را

ببیند» (ص ۶۱۶) پانه کوک با این طرز طرح مسأله به موضوع وظائف انقلاب پرولتاری نسبت به دولت که مورد توجه ما است نزدیک گردید. او نوشت: «مبارزه ی پرولتاریا به طور ساده مبارزه ی علیه بورژوازی به خاطر تحصیل قدرت دولتی نبوده بلکه مبارزه علیه قدرت دولتی است... مضمون انقلاب پرولتاری عبارت است از نابود ساختن حربه های نیروی دولت و از میان برداشتن (تحت الفظی: منحل ساختن، Auflösung) آن به وسیله ی حربه های نیروی پرولتاریا... مبارزه فقط هنگامی موقوف می شود که انهدام کامل سازمان دولتی به مثابه نتیجه ی نهائی آن فرا رسد. سازمان اکثریت برتری خود را بدین طریق به ثبوت می رساند که سازمان اقلیت حاکمه را نابود می سازد» (ص ۵۴۸).

فورمولی که پانه کوک ضمن آن فکر خود را بیان می کند دارای نواقص بسیار زیادی ست. ولی با این حال خود فکر روشن است و جالب توجه این است که ببینیم کائوتسکی چگونه آن را رد کرده است.

وی چنین می نویسد: «تا کنون تقابل بین سوسیال دموکرات ها و آنارشیزست ها در این بود که اولی ها می خواستند قدرت دولتی را به کف آورند و دومی ها در انهدام آن می کوشیدند. پانه کوک، هم این و هم آن را می خواهد» (ص ۷۲۴).

اگر پانه کوک مطلب را به حد کافی صریح و مشخص بیان نمی کند (ما در این جا از نواقص دیگر مقاله ی او که با موضوع مورد بحث ارتباطی ندارد سخنی نمی گوئیم) در عوض کائوتسکی به ویژه ماهیت اصولی قضیه را که

پانه کوک مطرح نموده در نظر گرفته و در مورد یک مسأله ی اصولی اساسی موضوع مارکسیزم را به کلی ترک گفته و تماماً به اپورتونیزم گرویده است. او فرق میان سوسیال دموکرات ها و آنارشویست ها را به کلی نادرست تعریف کرده، مارکسیزم را کاملاً تحریف نموده و آن را مبتذل ساخته است. فرق میان مارکسیست ها و آنارشویست ها در این است که:

(۱) اولی ها در عین این که نابودی کامل دولت را هدف خود قرار می دهند این هدف را فقط هنگامی عملی می دانند که انقلاب سوسیالیستی طبقات را نابود نماید و انجام این عمل را نتیجه ی استقرار سوسیالیزم می دانند که کار را به زوال دولت منجر می سازد؛ دومی ها خواهان نابودی دولت در ظرف یک از امروز تا فردا هستند و به چگونگی شرایط لازم برای عملی شدن این نابودی پی نمی برند.

(۲) اولی ها این امر را ضروری می دانند که پرولتاریا پس از به کف آوردن قدرت سیاسی ماشین دولتی کهنه را تماماً منهدم و ماشین تازه ای را که مرکب از سازمان کارگران مسلح طبق نمونه ی کمون باشد جایگزین آن سازد؛ دومی ها ضمن این که طرفدار انهدام ماشین دولتی هستند این موضوع که پرولتاریا چه چیزی را جایگزین آن خواهد نمود و چگونه از قدرت انقلابی استفاده خواهد کرد به کلی برایشان تاریک است؛ آنارشویست ها حتی استفاده از قدرت دولتی به وسیله ی پرولتاریای انقلابی و دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا را نفی می کنند.

(۳) اولی ها خواستار آنند که پرولتاریا از طریق استفاده از دولت معاصر برای انقلاب آماده شود؛ آنارشویست ها این عمل را نفی می کنند.

در این مباحثه علیه کائوتسکی همانا پانه کوک نماینده ی مارکسیزم است زیرا بخصوص مارکس بود که می آموخت که پرولتاریا نمی تواند به طور ساده قدرت دولتی را به کف آورد بدین معنی که ماشین دولتی کهنه بدست کسان نوینی منتقل گردد بلکه باید این دستگاه را خورد کند و درهم شکند و دستگاه نوینی جایگزین آن سازد.

کائوتسکی مارکسیزم را ترک می گوید و به اپورتونیست ها می گراید زیرا در گفته های وی به ویژه همین انهدام ماشین دولتی که برای اپورتونیست ها به کلی ناپذیرفتنی است ابدأ دیده نمی شود و برای اپورتونیست ها مفری باقی می گذارد تا کلمه ی «به کف آوردن» را به عنوان عمل ساده ی تحصیل اکثریت تعبیر کند.

کائوتسکی برای پرده پوشی تحریفی که در مارکسیزم نموده است طوطی وار از خود مارکس «نقل قول» شلیک می کند. در سال ۱۸۵۰ مارکس درباره ی ضرورت «تمرکز قطعی نیرو در دست قدرت دولتی» شرحی نوشته بود لذا کائوتسکی مظفرانه می پرسد: آیا پانه کوک در صدد انهدام «مرکزیت» نیست؟

این دیگر صاف و ساده نیرنگی است شبیه به آن که برنشتین می کوشید نظر مارکس و پرودون را در مورد فدراسیون به جای مرکزیت یکی جلوه دهد.

«نقل قولی» که کائوتسکی نموده است هیچ ربطی به مطلب ندارد. مرکزیت، هم با ماشین دولتی کهنه امکانپذیر است و هم ماشین نوین. اگر کارگران نیروهای مسلح خود را داوطلبانه متحد سازند این خود مرکزیت خواهد بود ولی این مرکزیت بر پایه ی «تخریب کامل» دستگاه دولتی متمرکز ارتش

دانمی، پلیس و بوروکراسی قرار خواهد گرفت. کائوتسکی به شیوه ی کاملاً شیدانه ای رفتار می کند بدین معنی که استدلالات به خوبی مشهور مارکس و انگلس را درباره ی کمون نادیده می گیرد و نقل قولی را بیرون می کشد که ربطی به موضوع ندارد.

کائوتسکی چنین ادامه می دهد: ... «شاید پانه کوک می خواهد وظائف دولتی مستخدمین را براندازد؟ ولی کار ما خواه در سازمان حزبی و خواه اتحادیه ای و به طریق اولی در مورد اداره ی امور دولتی بدون وجود مستخدمین از پیش نمی رود. برنامه ی ما خواستار برانداختن مستخدمین دولتی نیست بلکه خواستار انتخابی بودن آنان از طرف مردم است»... «اکنون در نزد ما سخن بر سر این نیست که دستگاه اداره ی امور در «دولت آینده» چه صورتی به خود خواهد گرفت بلکه بر سر آن است که آیا مبارزه ی سیاسی ما قدرت دولتی را پیش از آن که ما آن را به کف آورده باشیم (تکیه ی روی کلمات از کائوتسکی است) از بین می برد (تحت الفظی منحل می سازد (auflöst) یا نه. کدام وزارتخانه را می توان با مستخدمینش از بین برد؟» در این جا وزارتخانه های فرهنگ، دادگستری، دارائی و جنگ نام برده می شود. «نه، مبارزه ی سیاسی ما علیه دولت هیچ یک از وزارتخانه های کنونی را از بین نخواهد برد... برای این که سوء تفاهمی رخ ندهد من تکرار می کنم: سخن بر سر این نیست که سوسیال دموکراسی پیروزمند چه شکلی به «دولت آینده» خواهد داد بلکه بر سر آن است که اپوزیسیون ما چگونه دولت کنونی را تغییر می دهد» (ص ۷۲۵). این دیگر نیرنگ آشکار است. پانه کوک به ویژه مسأله ی انقلاب را مطرح کرده است. این موضوع خواه در عنوان مقاله ی وی و خواه در قسمت های نقل قول شده به طور واضح گفته شده است.

کانوتسکی، یک مرتبه به مسأله «اپوزیسیون» می پرد و با این عمل نظریه ی اپورتونیستی را جایگزین نظریه انقلابی می سازد. از گفته ی وی چنین بر می آید: فعلاً اپوزیسیون- تا پس از به کف آوردن قدرت حاکمه علیحده صحبت کنیم. موضوع انقلاب از بین رفته است! این اتفاقاً همان چیزی است که اپورتونیست ها خواهانش بودند.

مطلب بر سر اپوزیسیون و یا مبارزه ی سیاسی به طور اعم نیست بلکه همانا بر سر انقلاب است. انقلاب عبارت از آن است که پرولتاریا «دستگاه اداره ی امور» و تمامی دستگاه دولتی را منهدم می سازد و دستگاه نوینی را مرکب از کارگران مسلح جایگزین آن می نماید. کانوتسکی «وزارتخانه ها» را «تجلیل خرافی» می نماید ولی معلوم نیست چرا نمی توان آن ها را مثلاً با کمیسیون هائی مرکب از کارشناسان وابسته به شوراهای تام الاختیار و مطلق الاختیار نمایندگان کارگران و سربازان تعویض نمود؟

کنه مطلب بهیچوجه در این نیست که آیا «وزارتخانه ها» باقی خواهند ماند و آیا «کمیسیون هائی مرکب از کارشناسان» یا مؤسسات دیگری به وجود خواهند آمد یا نه، این موضوع بهیچوجه مهم نیست. کنه مطلب در این است که آیا ماشین دولتی کهنه (که به وسیله ی هزاران رشته با بورژوازی مربوط بوده و سراپا غرق در رکود و کهنه پرستی است) مخلوط خواهد ماند یا این که منهدم می شود و ماشین نوینی جایگزین آن می گردد. انقلاب نباید عبارت از آن باشد که طبقه ی نوین به کمک ماشین دولتی کهنه فرماندهی کند و اداره ی امور را در دست داشته باشد بلکه باید عبارت از آن باشد که این ماشین را خورد نماید و به کمک ماشین نوینی فرماندهی کند و اداره ی امور را در دست

داشته باشد- کائوتسکی این اندیشه ی اساسی مارکسیزم را ماست مالی می کند و یا خود اصلاً آن را درک نکرده است.

پرسش او درباره ی مستخدمین، آشکارا نشان می دهد که وی به درس های کمون و آموزش مارکس پی نبرده است. «کار ما خواه در سازمان حزبی و خواه اتحادیه ای بدون وجود مستخدمین از پیش نمی رود»...

در دوران سرمایه‌داری، در دوران سیادت بورژوازی کار ما بدون وجود مستخدمین از پیش نمی رود. پرولتاریا در قید ستم است، توده های زحمتکش در اسارت سرمایه داری به سر می برند. در دوران سرمایه داری به علت وجود بردگی مزدوری و نیازمندی و فقر توده ها دموکراتیزم محدود، فشرده و مثله و مسخ است. از این رو او فقط از این رو است که در سازمان های سیاسی و اتحادیه ای ما صاحبان مشاغل تحت تأثیر محیط سرمایه داری فاسد می شوند (و یا به عبارت دقیق تر تمایل به فاسد شدن دارند) و برای بدل شدن به بوروکرات ها یعنی افراد ممتازی که از توده ها جدا بوده و مافوق آن ها هستند ابراز تمایل می نمایند.

این است ماهیت بوروکراتیزم و مادام که از سرمایه داران خلع ید نشده و بورژوازی سرنگون نگردیده است، حتی برای صاحبان مشاغل پرولتاری نیز درجه ی معینی از «بوروکراسی شدن» ناگزیر است.

از گفته ی کائوتسکی چنین بر می آید: چون صاحبان مشاغل انتخابی باقی می مانند لذا مستخدمین و بوروکراسی نیز در دوران سوسیالیزم باقی خواهند ماند! به ویژه همین مطلب نادرست است. مارکس همانا از روی نمونه ی کمون نشان داد که در دوران سوسیالیزم صاحبان مشاغل، دیگر «بوروکرات» نخواهند بود، «مستخدم» نخواهند بود و این جریان به همان نسبتی انجام

می پذیرد که صاحبان مشاغل علاوه بر انتخابی بودن، در هر زمان تعویض پذیر هم می گردند و از آن گذشته حقوق به میزان دستمزد کارگر متوسط می رسد و از آن هم گذشته مؤسسات پارلمانی با مؤسسات «فعالی که هم قانونگذار و هم مجری قانون باشند» تعویض می گردند.

در ماهیت امر، تمام استدلال کائوتسکی علیه پانه کوک و به ویژه بُرهان پُرطننه ی کائوتسکی مبنی بر این که کار ما خواه در سازمان های اتحادیه ای و خواه حزبی بدون وجود مستخدمین از پیش نمی رود نشان می دهد که کائوتسکی «براهین» کهنه ی برنشتین را که اصولاً علیه مارکسیزم به طور اعم است تکرار می کند. برنشتین در کتاب مرتدانه ی خود «مقدمات سوسیالیزم» علیه اندیشه های مربوط به دموکراسی «بدوی» و علیه آن چیزی که «دموکراتیزم آئین پرستانه» می نامد یعنی علیه اعتبارنامه های امپراتیف، صاحبان مشاغلی که حقوق دریافت نمی دارند، نمایندگی مرکزی ناتوان و غیره به جنگ می پردازد. برنشتین برای اثبات بی پروا بدون دموکراتیزم «بدوی» به تفسیری که زوجین وب درباره ی تجربه ی تردیونیون های انگلیس نموده اند استناد می جوید. بنا به گفته ی وی، تردیونیون ها طی هفتاد سال تکامل خود که گویا «در آزادی کامل» انجام می گرفته (ص ۱۳۷ چاپ آلمانی) به بی مصرف بودن دموکراتیزم بدوی یقین حاصل کردند و دموکراتیزم عادی یعنی پارلمانتاریزم توأم با بوروکراتیزم را جایگزین آن نمودند.

در حقیقت امر تکامل تردیونیون ها «در آزادی کامل» انجام نمی گرفت بلکه در اسارت کامل سرمایه داری انجام می یافت که با وجود آن، البته بدون تن دادن به یک سلسله گذشت هانی در برابر بلای حکمفرما یعنی زورگونی،

بی عدالتی و طرد تهیدستان از اداره ی امور «عالیه» «کار از پیش نمی رود». در دوران سوسیالیزم ناگزیر بسیاری از خصوصیات دموکراسی «بدوی» احیاء خواهد گشت زیرا برای نخستین بار در تاریخ جوامع متمدن توده های مردم به مدارجی ارتقاء خواهند یافت که نه تنها در رأی دادن و انتخابات بلکه در اداره ی روزمره ی امور نیز شرکت مستقل خواهند داشت. در دوران سوسیالیزم همه به نوبه امور را اداره خواهند نمود و به زودی عادت خواهد شد که هیچ کس اداره نکند.

مارکس، با ذکاء داهیانہ ی تنقیدی و تحلیلی خود، در اقدامات عملی کمون آن تحولی را مشاهده نمود که اپورتونیست ها از آن می پرسند و به علت جبن خود و عدم تمایل به گسیختن قطعی پیوند با بورژوازی نمی خواهند آن را تصدیق کنند و آنارشویست ها هم، یا از فرط شتاب زدگی و یا به طور کلی به علت پی نبردن به شرایط تبدلات توده ای اجتماعی نمی خواهند آن را ببینند. «حتی فکر انهدام ماشین دولتی کهنه را نیز نباید به خاطر خود خطور داد، آخر بدون وزراتخانه ها و مستخدمین آن ها چگونه کار ما از پیش خواهد رفت»- این استدلال فرد اپورتونیستی است که کوتاه بینی سرپای وجودش را فرا گرفته و در ماهیت امر نه تنها هیچ گونه ایمانی به انقلاب و خلاقیت انقلاب ندارد، بلکه به طور مرگ باری از آن می ترسد (همان گونه که منشویک ها و اس آرهای ما از آن می ترسند).

«باید فقط به فکر انهدام ماشین دولتی کهنه بود. تعمق در درس های مشخص انقلاب های پرولتاری پیشین و تحلیل این موضوع که چه چیزی و چگونه جایگزین منهدم شده گردد، لزومی ندارند»- این استدلال فرد آنارشویست است (البته بهترین آنارشویست ها، نه آنارشویستی که به پیروی از

حضرات کراپوتکین ها و شرکاء کشان کشان از دنبال بورژوازی روان است؛ و به همین جهت از آنارشیزم تاکتیک یأس سر می زند، نه تاکتیک کار انقلابی بی امان و جسورانه برای انجام وظائف مشخص، یعنی نه دیالکتیکی که در عین حال شرائط عملی جنبش توده ها را نیز به حساب آورد. مارکس به ما می آموزد که از هر دوی این اشتباهات احتراز جوئیم و در انهدام تمامی ماشین دولتی کهنه جسارت بی دریغ از خود نشان دهیم و در عین حال می آموزد که مسأله را به طرز مشخص زیرین مطرح کنیم: کمون توانست طی چند هفته ساختمان ماشین دولتی نوین یعنی پرولتاری را به فلان ترتیب آغاز نماید و برای نیل به دموکراتیزم کامل تر و ریشه کن ساختن بوروکراتیزم اقداماتی را که از آن سخن رفت انجام دهد. جسارت انقلابی را از کمونارها بیاموزیم، اقدامات عملی آن ها را گرده ای برای اقدامات عملی مبرم و فوراً ممکن بدانیم و آن وقت است که با گام برداشتن در چنین راهی ما به انهدام کامل بوروکراتیزم خواهیم رسید.

امکان چنین انهدامی بدین طریق تأمین شده است که سوسیالیزم روز کار را کم می کند، توده ها را برای زندگی نوین به پا می دارد، اکثریت اهالی را در شرائطی قرار می دهد که بلاء استثناء به همه امکان خواهد داد «وظائف دولتی» را انجام دهند و این خود به زوال کامل هرگونه دولتی به طور کلی منجر می گردد.

کائوتسکی چنین ادامه می دهد: ... «وظیفه ی اعتصاب توده ای هیچگاه نمی تواند انهدام قدرت دولتی باشد، بلکه فقط می تواند این باشد که حکومت را در مورد مسأله ی معینی وادار به گذشت کند و یا حکومتی را که با پرولتاریا سر خصومت دارد

به حکومتی تبدیل نماید که از وی حسن استقبال کند (entgegenkommende)... ولی هیچگاه و در هیچ شرائطی این امر» (یعنی غلبه ی پرولتاریا بر حکومتی که با وی سر خصومت دارد) «نمی تواند به انهدام قدرت دولتی منجر گردد بلکه فقط می تواند تغییرات (Verschiebung) معینی را در تناسب قوا در درون قدرت دولت موجب شود... هدف مبارزه ی سیاسی ما هم در این ضمن، همان طور که تا کنون بوده، عبارت خواهد بود از به کف آوردن قدرت دولتی از راه تحصیل اکثریت در پارلمان و تبدیل پارلمان به نیروی مسلط بر حکومت».

(ص ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۳۲)

این دیگر خالص ترین و رذیلانه ترین اپورتونیزم و دست کشیدن از انقلاب در کردار در حال قبول آن در گفتار است. کائوتسکی فکرش از «حکومتی که از پرولتاریا حُسن استقبال کند» فراتر نمی رود و این نسبت به سال ۱۸۴۷ یعنی هنگامی که «مانیفست کمونیست» متشکل نمودن پرولتاریا به صورت طبقه ی حاکمه» را اعلام نموده بود گامی است به پس که در راه کوتاه بینی برداشته شده است.

کائوتسکی ناچار باید «وحدت» موردپسند خود را با شیدمان ها، پلخانف ها و واندرولدها عملی کند که همه برای مبارزه در راه حکومتی که «از پرولتاریا حُسن استقبال کند» موافقت دارند.

ولی ما راه انشعاب با این خائنین به سوسیالیزم را در پیش می گیریم و برای انهدام تمام ماشین دولتی کهنه مبارزه خواهیم کرد، تا خود پرولتاریای مسلح حاکم شود. این- «دو با هم تفاوت بزرگی دارند».

کانوتسکی ناچار باید در جرگه ی مطبوع لژین ها، و داویداها، پلخانف ها، پوترسلف ها، تسره تلی ها و چرنف ها بماند که همه برای مبارزه در راه «تغییر تناسب قوا در درون قدرت دولتی» و در راه «تحصیل اکثریت در پارلمان و تأمین تسلط کامل پارلمان بر حکومت» کاملاً موافقت دارند. و این منظور به غایت شریفی است که در آن همه چیز برای اپورتونیست ها پذیرفتنی است و همه چیز در چهارچوب جمهوری پارلمانی بورژوائی باقی می ماند.

ولی ما راه انشعاب با اپورتونیست ها را در پیش می گیریم: و تمامی پرولتاریای آگاه نیز در مبارزه ای که هدف آن ایجاد «تغییراتی در تناسب قوا» نبوده بلکه سرنگون ساختن بورژوازی، انهدام پارلمانتاریزم بورژوائی، استقرار جمهوری دموکراتیکی از نوع کمون یا جمهوری شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان و دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا است. با ما خواهد بود.

در سوسیالیزم بین المللی، جریان هانی که از کانوتسکی دست راست ترند جریان هانی هستند نظیر «ماهنامه ی سوسیالیستی» در آلمان (لژین، داوید، کولب و بسیاری دیگر و از آن جمله دو تن اسکاندیناوی به نام استانونینگ و برانتینگ) ژورسیست ها و واندارولد در فرانسه و بلژیک، توراتی، تره وس و نمایندگان دیگر جناح راست حزب ایتالیا، فابین ها و «مستقل ها» («حزب مستقل کارگر» که در حقیقت همیشه وابسته به لیبرال ها است) در انگلستان و مانند آن ها. همه ی این حضرات که در امور پارلمانی و پوپلیسیستی حزب نقش عظیم و چه بسا نقش قاطعی ایفا می نمایند، دیکتاتوری پرولتاریا را

علناً نمی کنند و اپورتونیزم بی پرده ای را عملی می نمایند. در نظر این حضرات «دیکتاتوری» پرولتاریا با دموکراسی «متضاد است»!! اینان در ماهیت امر هیچ گونه فرق جدی با دموکرات های خرده بورژوا ندارند. با در نظر گرفتن این کیفیت ما حق داریم این نتیجه را بگیریم که اکثریت قاطع نمایندگان رسمی انترناسیونال دوم کاملاً به سرانسیب اپورتونیزم در غلطیده اند. تجربه ی کمون نه تنها فراموش شده بود بلکه مورد تحریف قرار می گرفت. به توده های کارگر نه تنها تلقین نمی شد که لحظه ای که آن ها باید به پا خیزند و ماشین دولتی کهنه را خورد کنند و ماشین نوینی را جایگزین آن سازند و بدین طریق سیادت سیاسی خود را به پایگاهی برای تحول سوسیالیستی جامعه بدل بنمایند نزدیک شده است. بلکه به توده ها عکس آن تلقین می گردید و «به کف آوردن قدرت» طوری وانمود می گشت که هزاران رخنه برای اپورتونیزم در آن باقی می ماند.

تحریف و سکوت در مسأله ی روش انقلاب پرولتاری نسبت به دولت در هنگامی که دولت ها با دستگاه جنگی خود، که به علت رقابت امپریالیستی تقویت یافته است، به هیولای جنگی مبدل شده اند و این هیولا میلیون ها تن را به خاک هلاک می افکند تا این مشاجره حل شود که آیا انگلستان یا آلمان- فلان یا بهمان سرمایه ی مالی بر جهان حکمفرمایی کند. نمی توانست نقش عظیمی را بازی نکند.*

* - سپس در نسخه ی خطی چنین می آید:

«فصل هفتم» تجربه انقلاب های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روس

مبحثی که در عنوان این فصل بدان اشاره شده دارای چنان دامنه بیکرانه است که درباره ی آن می توان و باید کتاب ها به رشته تحریر در آورد. بدیهی است که در این رساله ناچار باید فقط به عمده ترین درس هائی از این تجربه اکتفا ورزید که مستقیماً به وظائفی مربوط می شود

فصل هفتم:

تجربه انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روس

پس گفتار برای چاپ یکم

این رساله در اوت و سپتامبر سال ۱۹۱۷ نوشته شده است. من طرح نگارش فصل بعدی یعنی فصل هفتم: «تجربه‌ی انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روس» را تهیه کرده بودم. ولی به جز عنوان، موفق به نوشتن یک سطر از این فصل هم نشدم؛ بحران سیاسی و فرا رسیدن انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ «مانع گردید». از چنین «مانعی» فقط می‌توان شاد شد. ولی نگارش قسمت دوم این رساله را (که به «تجربه‌ی انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روس» اختصاص دارد) شاید لازم آید برای مدت درازی به تعویق اندازیم؛ به کار بستن «تجربه‌ی انقلاب» مطبوع تر و سودمندتر از چیز نوشتن درباره‌ی آن است.

مؤلف

پتروگراد ۳۰ نوامبر ۱۹۱۷

در ماه‌های اوت و سپتامبر سال ۱۹۱۷ به رشته تحریر در آمد. در سال ۱۹۱۸ به توسط اداره‌ی نشریات «ژیزن ای ازنانیه» به صورت کتاب جداگانه‌ای به چاپ رسید.

منبع: منتخب آثار لنین صفحه ۵۱۸

بازنویس: یاشار آذری

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتاب‌خانه: <http://www.nashr.de/>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵

که پرولتاریا به هنگام انقلاب نسبت به قدرت دولتی به عهده دارد. (در این جا نسخه خطی به پایان می‌رسد). هیئت تحریریه.



نشر کارگری سوسیالیستی